

تیسو،
سبز انگشتی



نوشته‌ی موريس دروئون
ترجمه‌ی ليلى گلستان

۲ مجموعه‌ی داستان‌ها و سرزمین‌ها
برای نوجوانان

تیستو سبز انگشتی

نوشته‌ی موریس دروئون
ترجمه‌ی لیلی گلستان



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تخت طاووس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران

چاپ دوم تیرماه ۱۳۵۴

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

سازمان چاپ پارت

www.parand.se

This is an authorized translation of
TISTOU LES POUCES VERTS
by MAURICE DRUON
Copyright 1970 by EDITIONS G.P.,
DEPARTEMENT DES PRESSES DE LA CITE, PARIS.

در تاریخ ۵۲/۷/۲۱ به شماره ی ۱۱۲۲ در کتابخانه ملی به ثبت رسید.

یادداشت نویسنده:

«تستو» یا «انگشت‌های رویاننده» تنها کتابی است که برای بچه‌ها نوشته‌ام و بدون شك تنها کتاب در نوع خودش است که تا به حال نوشته‌ام یا خواهم نوشت. کتاب «شاهان نفرین شده» را که می‌نوشتم، برای اینکه میان دو فصل، نفسی تازه کرده باشم، خوشم آمد که دست به کار نوع دیگری از ادبیات بشوم. نوعی دیگر، که بسیار دور از نوشته‌های همیشگی من باشد. وقتی کتاب را می‌نوشتم، متوجه شدم که تفاوت، تنها در شکل نوشتن است و عبارت‌پردازی‌ها، و مسائل اصلی همان مسائل همیشگی است. در واقع متوجه شدم که برای يك گروه بچه‌ی مشخص حرف نمی‌زنم، بچه‌هایی که برایشان می‌نوشتم یا آدم. بزرگ‌های آینده بودند یا بچه‌های روزگار گذشته. من در زندگی روزانه‌ام هرگز با بچه‌ها، بچگانه حرف نزده‌ام. هیچ بچه‌یی را دست کم نگرفته‌ام با این نگرانی که مبادا برای فهمیدن حرف‌های من، خودش هم خودش را دست کم بگیرد. وقتی کوچک بودم و با من با این لحن حرف می‌زدند خیلی ناراحت می‌شدم و به خودم حق می‌دادم اینطور فکر کنم: «آقا را باش! برای اینکه حرف‌هاش را بفهمم، می‌خواهد خودش را هم قد من جا بزند!»

«تستو» هم چنین شخصیتی دارد ، شخصیتی که نمی تواند این را پذیرد که آدم بزرگها با عقاید و افکار از پیش ساخته شده شان ، دنیا را به او بشناسانند ، و هنگامی که نگاهش را بادیدی تازه بر اشیاء و آدمها می دوزد ، آنوقت متوجه آدم بزرگها می شود که باعینك «عادت» به چیزها نگاه می کنند . اغلب این را نمی تواند بفهمد که وقتی می شود با احساسات پاك بهتر زندگی کرد تا با احساسات ناپاك ، وقتی که می شود با آزادی زندگی را بهتر گذراند تا با گرفتاری ، وقتی با عدالت بهتر می شود زندگی کرد تا با استبداد ، وقتی همه چیز با صلح بهتر است تا با جنگ ، و بهتر بگوییم : زندگی بانیکی بهتر است تا با بدی ؛ پس چرا مردم باهم کنار نمی آیند ؟ کنار نمی آیند تا زندگی را به خوبی و خوشی بگذرانند ؟ شخصاً در خود من ، این روحیه از بچگی باقی مانده ، و هنوز که هنوز است نتوانسته ام دلیل این چراها را بدانم .

تمام دوران کودکی به امید رسیدن به این آرزوی درست ، و به امید معجزه ی بزرگ شدن ، می گذرد و وقتی بچه یی بزرگ شد ، اغلب فراموش می کند که چه کارها می خواسته بکند ، و اگر هم فراموش نکند ، آنرا آگاهانه به فراموشی می سپارد . به همین دلیل هم چیزی اتفاق نمی افتد ، فقط يك آدم بزرگ به جمع آدم بزرگها اضافه می شود ، آنهم بدون پیش آمدن هیچ معجزه یی .

بخت ، با تستو یار بود و به یاری همین بخت است که فرشته شدن آغاز شد . تستو این بخت را داشت که از بچگی تکانی به خودش بدهد و حرکتی در جهت درست بکند . حرکت تستو به یاری گلها آغاز شد . گل هایی که درست به کودکی می مانند و به امید و پیمان و پیوند آدمی : چطور این مرد كوچك ، این پیمان آدمی ، توانست گلها را به کار گیرد تا به ما به بچه های قدیم یاد آوری کند که می توانیم بهتر زندگی کنیم ؟ این همان چیزی است که قصه ی ما به شما می آموزد .

ولی این واضح است که تستو بچه یی مثل همه ی بچه های دیگر نبود . این تفاوت را من در طی این ده سال - به وسیله ی دوستانی که تستو برایم پیدا کرده ، در هر سن و سالی که هستند - متوجه شده ام .



نویسنده در باره‌ی اسم «تیس‌تو» توضیح می‌دهد.

تیس‌تو اسم عجیبی ست که در هیچ کتابی نمی‌شود پیدایش کرد نه در فرانسه و نه در هیچ کشور دیگری. پیغمبری هم به اسم تیس‌تو هرگز وجود نداشته. باری، پسر کوچولویی بود که همه‌ی مردم تیس‌تو صدايش می‌کردند... و لازم است در این باره کمی توضیح داده شود:

يك روز، بلافاصله بعد از تولد این پسر کوچولو که حتی بزرگتر از يك نان در سبد نانوایم نبود، مادر خوانده‌ی بالباس آستین بلند و پدر خوانده‌ی با کلاه سیاه، او را به کلیسا بردند

و به کشیش گفتند که اسمش «فرانسوا - باتیست» است. در آن روز، پسر کوچولو - مثل هر کوچولوی دیگری در چنین روزی - خیلی ناراحت بود و بسکه فریاد زده بود صورتش، حسابی قرمز شده بود. ولی آدم بزرگ‌ها - که هرگز از ناراحتی‌های تازه به دنیا آمده‌ها هیچ چیز نمی‌دانند - معتقد بودند که اسم بچه فرانسوا باتیست است.

بعد، مادر خوانده‌ی آستین بلند و پدر خوانده‌ی کلاه‌سیاه به سر، او را به گهواره‌اش برگرداندند و بلافاصله بعد از این جریان، اتفاق عجیبی افتاد. آدم بزرگ‌ها انگار قادر نبودند اسمی را که خودشان روی آن پسر کوچولو گذاشته بودند، به زبان بیاورند، «تیستو» صدایش کردند.

می‌گویند این اتفاق خیلی هم نادر نیست. تا حالا بارها پیش آمده که دختر یا پسر کوچکی در شهر داری یا کلیسا به اسم‌های آناتول، سوزان، آنیس، یا ژان کلود نامگذاری شده‌اند، اما بعد آن‌ها را تولا، زت، پوس، و میستوفل صدا زده‌اند!

این می‌رساند که آدم بزرگ‌ها واقعاً اسم ما بچه‌ها را به درستی نمی‌دانند؛ همانطور که نمی‌دانند ما از کجا آمده‌ایم، چرا در این دنیا هستیم و چه کار باید بکنیم.

آدم بزرگ‌ها درباره‌ی همه چیز فکرهای از پیش شناخته شده‌ی دارند که وادارشان می‌کند بدون فکر کردن حرف بزنند،

ومی دانیم که فکرهای از پیش ساخته شده همیشه عقاید نادرستی بوده است. این عقاید مال سال‌ها پیش است و معلوم نیست به دست چه کسانی ساخته و پرداخته شده است. این‌ها دیگر حسابی هم کهنه شده، ولی چون تعداد این عقاید و افکار زیاد است، و درباره‌ی همه چیز هم هست؛ کمتر اتفاق می‌افتد که کسی آن‌ها را عوض کند و یا تغییری درشان بدهد.

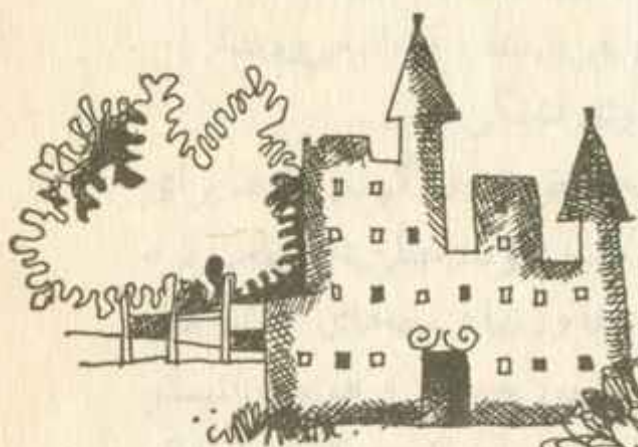
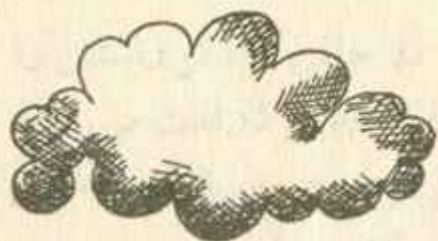
اگر ما فقط به این خاطر به دنیا آمده‌ایم که روزی مثل بقیه‌ی آدم بزرگ‌ها بشویم و عقاید از پیش آماده شده را با راحتی توی کله‌مان جای بدهیم تا روز به روز بزرگتر شوند، که هیچ؛ ولی اگر به دنیا آمده‌ایم تا کار به خصوصی انجام بدهیم یعنی بخواهیم که حسابی دنیای دوروبرمان را برانداز کنیم - چیزها به این سادگی‌ها توی کله‌مان جان نخواهند گرفت. و آنوقت است که عقاید از پیش ساخته نمی‌توانند راهی به مغز ما پیدا کنند. همینکه از گوش راستمان وارد شدند، از گوش چپمان بیرون می‌آیند و با باد هوا یکی می‌شوند. و آنوقت است که با پدر و مادر و با آدم بزرگ‌های دیگر درباره‌ی عقاید عجیب و غریبشان به بحث می‌نشینیم!

و این درست همان چیزی است که برای این پسر کوچک، که تیستو نام داشت، اتفاق افتاد؛ یعنی عقیده‌اش را درباره‌ی نامش نپرسیدند.



با توستو، پدر و مادرش و خانه‌یی که می‌درخشد آشنا می‌شویم.

موهای توستو بور بود و نوک شان فر فری. در نظر بیاورید پرتو آفتاب را که با نوک فر فری به زمین برخورد کند. توستو چشم‌های درشت آبی داشت و لپ‌های قرمز شاداب. زیاد می‌بوسیدنش. چون آدم بزرگ‌ها، مخصوصاً آن‌هایی که سوراخ‌های دماغشان بزرگ و سیاه است و روی پیشانی‌شان چین و چروک افتاده، توی سوراخ گوش‌هایشان هم موی فراوان روییده، دائم لپ‌های شاداب پسر کوچولوها را می‌بوسند و خیال می‌کنند آنها از این کار خوششان می‌آید؛ این هم یکی از همان عقیده‌های از پیش



ساخته شده‌ی آدم بزرگ‌هاست ، در حالی که اگر راستش را بخواهید، این آدم بزرگ‌ها هستند که از این کار لذت می‌برند، و در واقع ، پسر کوچولوها خیلی مؤدب و مهربان‌اند و خیلی لطف هم می‌کنند که اجازه‌ی چنین کاری را می‌دهند.

همه‌ی کسانی که تیستو را می‌دیدند ، فریاد می‌زدند:

– وای! چه پسر کوچولوی قشنگی!

ولی تیستو از این حرف‌ها خودش را گم نمی‌کرد. برای تیستو، زیبایی یک چیز کاملاً طبیعی بود و خیلی تعجب می‌کرد از این که می‌دید بعضی از مردها و زن‌ها و بچه‌های دیگر، مثل او و پدر و مادرش زیبا نیستند. چون هم پدر و هم مادر تیستو فوق‌العاده زیبا بودند، و با دیدن آن‌ها بود که تیستو فکر می‌کرد زیبا بودن یک چیز طبیعی‌ست؛ در حالی که زشتی برای او نه طبیعی بود و نه عادلانه.

پدر تیستو که «آقای پدر» نام داشت، موهای سیاه و بریانتین زده‌یی داشت، بلند قد بود، به صورتش ادوکلن می‌زد و خیلی خوب لباس می‌پوشید و هرگز حتی یک ذره غبار هم روی یقه‌ی کتش دیده نمی‌شد.

«خانم مادر»، موهای بور داشت و لاغر بود. گونه‌هایش، از لطافت مثل برگ گل بود. ناخن‌های لاک‌زده‌اش مثل گلبرگ گلی رنگ بودند و هر وقت که از اتاقش بیرون می‌آمد، مثل یک دسته گل، هاله‌یی از عطر دور و برش می‌پراکند.

راستی که تیستو هیچ ناراحتی بی نداشت. چون نه تنها چنین پدر و مادری داشت بلکه می توانست از ثروت بی حساب - شان هم استفاده کند.

پس حالا فهمیدید که «آقای پدر» و «خانم مادر» حسابی پولدار بودند. آن‌ها در يك خانه‌ی چند طبقه‌ی خیلی بزرگ زندگی می کردند. این خانه، پلکان بزرگی داشت که راه ورود حیاط به داخل ساختمان بود. يك ایوان سر پوشیده‌ی قشنگ، و يك پلکان بلند و يك پلکان کوتاه هم داشت و يك ردیف هم پنجره‌های بلند که همین تازگی‌ها تعمیر کرده بودند و همچنین برج‌هایی داشت با کلاهک‌های نوک تیز. این خانه را وسط باغ بسیار بزرگی ساخته بودند. توی هر اتاق، قالی‌های بسیار ضخیم و نرمی پهن کرده بودند، که وقتی رویشان راه می رفتی، هیچ صدایی شنیده نمی شد. این قالی‌ها برای بازی قایم موشک خیلی خوب بود، همچنین برای پابرهنه دویدن - کاری که خانم مادر قدغن کرده بود:

- تیستو! کفش راحتی‌ها را بپوش، سرما می خوری‌ها!

ولی ممکن نبود تیستو با وجود چنان قالی‌های ضخیم و نرمی، سرما بخورد. پلکان، نرده هم داشت - يك جفت نرده‌ی حسابی براق از جنس مس، به شکل مار پیچی بلند، با فراز و نشیب‌های فراوان، که يك سرش در طبقه‌ی بالای خانه بود و

مثل پرتوی طلایی تا روی فرش پوست خرسی طبقه‌ی هم کف
پایین می‌آمد.

هر وقت تیستو تنها می‌شد، روی نرده‌های نشست و حسابی
سرسره بازی می‌کرد. این نرده‌ها سورت‌های شخصی تیستو بود،
قالیچه پرنده‌اش بود، و جاده‌ی جادویش - که هر روز صبح،
«کارلوس» مستخدم‌خانه، تمیزشان می‌کرد و با چدو سواسی بر قشان
می‌انداخت. چون آقای پدر و خانم مادر دوست داشتند که همه
چیزشان برق‌بزند و راضی کردن شان هم کار بسیار مشکلی بود.
آرایشگر، که خدا عمرش بدهد، توانسته بود با روغن
بریانتین - که قبلاً هم صحبتش را کردیم - موهای آقای پدر را
به شکل کلاهی باهشت شعاع براق دریاورد و همه را به تحسین
و ادارد.

کفش‌های آقای پدر را آنچنان خوب واکس می‌زدند و
برق می‌انداختند که وقتی راه می‌رفت، آدم خیال می‌کرد از نوک
پاهایش جرقه بالا می‌پرد. ناخن‌های گلی رنگ خانم مادر را
هم هر روز صبح لاک می‌زدند تا مثل ده تا دریچه‌ی درخشان
در طلوع آفتاب، بدرخشند. خانم مادر، گردن بند و گوشواره
و دستبند و انگشترهایی از سنگ‌های بسیار قیمتی، می‌بست و
شب‌ها که برای رفتن به تئاتر یا مجلس رقص از خانه بیرون
می‌آمد، تمام ستاره‌های آسمان مثل غبار کدوری به نظر می‌آمدند
که دوره‌اش کرده باشند.

کارلوس، مستخدم خانه، گردی اختراع کرده بود که از
فردها شاهکار پدید می آورد. کارلوس از این گرد مخصوص
برای براق کردن دستگیره های در، شمعدان های نقره، لوستر-
های کریستال، نمکدان ها، جاشکری ها و قلاب های کمر هم
استفاده می کرد. آدم برای تماشای نه تا ماشینی که توی گاراژ
خوابانده بودند، می بایستی عینک سیاه به چشم می زد - از بسکه
برق می زدند! وقتی هم که ماشین ها را، دنبال هم، توی جاده
راه می انداختند، مردم کنار پیاده روها به تماشا می ایستادند -
صف ماشین ها به تالار آینه یی می مانست که به حرکت درآمده باشد.
تحصیل کرده ها فریاد می زدند: به! اینکه کاخ «ورسای»
است!

آن ها که هوش و حواس درست و حسابی نداشتند، به خیال
اینکه تشییع جنازه یی ست، با احترام کلاهشان را بر می داشتند.
زنهای دلربا هم از بدنه ی براق ماشین ها به عنوان آینه استفاده
می کردند و صورتشان را تند و تند پودر می زدند.

توی اصطبل هم نه تا اسب نگهداری می شد، یکی از دیگری
زیباتر و خوش اندام تر. یکشنبه ها، وقتی میهمان می آمد، اسب ها
راتوی باغ می آوردند تا منظره ی باغ قشنگتر شود. اسب سیاه مو
بلند با جفتش، که مادیان قشنگی بود، می رفتند زیر درخت
«ماگنولیا»؛ کره اسب کهری که اسمش «ژیمناستیک» بود، به جای

همیشگیش، نزدیک آلاچیق، می رفت . روبه روی خانه، روی
چمنزار سبز سه گوش هم، شش تا اسب سرخ رنگ - که از
نژادی بسیار کمیاب بودند و آقای پدر از داشتن شان به خود
می بالید - یله بودند.

مهترها لباس سوار کاری به تن داشتند و شان به دست، از
این طرف به آن طرف - از پیش این اسب به پیش آن اسب - می دویدند.
چون اسب ها هم باید براق می شدند، مخصوصاً یکشنبه ها.
آقای پدر به مهتر هایش می گفت:

- اسب های من باید همیشه سر حال به نظر بیایند.

این مرد با ابهت آدم خوبی بود و به همین علت هم همه از
او فرمانبرداری می کردند. و این کار را چنان با دقت انجام
می دادند که گروه اسب های سرخ رنگ، همگی با هم مثل یکدانه
یا قوت درشت خوش تراش به نظر می آمدند.

طرز شان کردن اسب ها اینطوری بود که مهترها اول نه
تار موی یک پهلوی اسب را شان می کردند و بعد نه تار موی
پهلوی دیگر را . یال ها و دم های اسب ها را هم با کاغذ های
نقره بی می بافتند. تیستو، اسب ها را خیلی دوست داشت. شب ها
خواب می دید که روی کاه های طلایی رنگ اصطلیل و میان دیگر
اسب ها خوابیده است. روزها هم، هر وقت فرصت می کرد، به
اسب ها سر می زد. وقتی شکلات می خورد، کاغذ نقره بی اش را با

دقت کنار می گذاشت که به مهترها بدهد تایال و دم «ژیمناستیک»
را با آن آرایش کنند - چون ژیمناستیک را از اسب های دیگر
بیشتر دوست داشت. البته دلیل این علاقه را خوب می شد فهمید:
قد تیستو و ژیمناستیک، تقریباً هم اندازه بود.

... و به این ترتیب، زندگی کردن در خانه یی که می درخشید،
و در کنار پدری که می درخشید، و مادری که به یک دسته گل
می مانست، و در میان درخت های قشنگ، ماشین های قشنگ و
اسب های قشنگ، باعث شده بود که تیستو بچه ی کاملاً خوشبختی
باشد.



با «میرپوال» و همچنین کارخانه‌ی آقای پدر آشنا می‌شویم.
«میرپوال» اسم شهری بود که تیس‌تو در آن به دنیا آمده بود و خانه‌ی آقای پدر، و مخصوصاً کارخانه‌اش، شهرت و اعتباری برای این شهر به هم زده بود. میرپوال، در نگاه اول شهری بود مثل دیگر شهرها: شهری با کلیسا، زندان، سربازخانه، و مغازه‌های سیگار فروشی، شیرینی فروشی و جواهر فروشی. با اینهمه، این شهر خیلی خوب در دنیا شناخته شده بود، به این علت که کارخانه‌ی توپ‌سازی بسیار مشهور آقای پدر، در میرپوال بود. توپ‌های ساخت این کارخانه خیلی طرفدار داشت -

توپ‌هایی با گلوله‌های جور و اجور بزرگ، کوچک، بلند، توپ‌های دستی، توپ‌هایی که روی چهار چرخ سوار می‌شدند، توپ‌های مخصوص قطارها، هواپیماها، تانک‌ها و کشتی‌ها، توپ‌های مخصوص پرتاب از بالای ابرها، توپ‌های مخصوص شلیک از زیر آب، و انواع و اقسام توپ‌های سبک که می‌شد آن‌ها را پشت قاطر یا شتر حمل‌شان کرد، مخصوصاً کشورهای که جاده‌های خطرناک داشتند، و یا راه‌هایی پوشیده از تخته‌سنگ‌های بزرگ.

خلاصه در يك كلمه براي‌تان بگويم كه آقاي پدر، تاجر توپ بود. از وقتی كه تيستو به سني رسیده بود كه مي‌توانست بشنود و بفهمد، همیشه اين جمله را شنیده بود:

— تيستو، پسر! تجارتي كه ماداريم مي‌كنيم، تجارت بسيار خوبي ست. توپ مثل چتر آفتابي نيست كه فقط وقت‌هايي كه هوا آفتابي ست، به درد بخورد، مثل كلاه حصيري هم نيست كه تابستان‌هاي باراني در گوشه‌يي بي‌مصرف بيفتند. وضع هوا هر جور كه باشد، مي‌شود توپ‌ها را فروخت.

روزهايي كه تيستو گرسنه‌اش نبود و غذا نمي‌خورد، خانم مادر او را به كنار پنجره مي‌برد و ته باغ، آن دور دورها، يعني خيلي دورتر از آلاچيق را — كه «ژيمناستيك» زيرش مي‌لميد — به تيستو نشان مي‌داد، از آنجا كارخانه‌ي خيلي بزرگ آقاي پدر را مي‌شدديد.

خانم مادر، آنوقت نه تادود کش کارخانه را - که دود و آتش
از دهانه شان زبانه می کشید - به تیستو نشان می داد و بعد او را
به سر میز بر می گرداند و می گفت:

- سوپت را بخور تیستو، چون باید بزرگ بشوی؛ يك
روز هم می رسد که تو ارباب میرپوال می شوی. ساختن توپ کار
خسته کننده یی ست و باید برای خودت مردی بشوی تا از پس
این کار بر آیی. هیچکس در اینکه تیستو کار آقای پدر رادنبال
خواهد کرد و اداره ی کارخانه را به دست خواهد گرفت، شکی
نداشت؛ درست مثل آقای پدر که کار آقای پدر بزرگ رادنبال
کرده بود، همان کسی که تصویر نقاشی شده اش، باریش انبوه
درخشان، در حالی که دستش را روی عراده ی توپ گذاشته بود؛
به دیوار بزرگ سالن آویزان بود. تیستو هم که اصلاً پسر بدی
نبود، سوپش را می خورد.

۴

تیس‌تو به مدرسه فرستاده می‌شود، اما در مدرسه نمی‌ماند.

تیس‌تو تا سن هشت سالگی، از مدرسه چیزی نمی‌داند. خانم مادر تر جیح می‌داد خودش اولین درس‌های خواندن و نوشتن و حساب را به پسرش یاد بدهد. باید بگوییم که نتیجه‌ی کارهایش هم چندان بد نبود.

خدا نگهدارند عکس‌های خیلی قشنگی را که برای این کار خریدند: مثلاً حرف «آ» در خیال تیس‌تو يك «آهوی» قشنگ بود، يا يك «آبشار»، و حرف «ب» همیشه در خیالش يك «بادبادك» يا يك «برگ» و يا يك «بستنی» بود.

برای یاد دادن حساب هم از عکس‌هایی استفاده می‌کردند که چند تا پرستو را نشان می‌داد که روی سیم برق نشسته بودند. تیستو نه تنها جمع و تفریق، بلکه تقسیم را هم یاد گرفته بود. مثلاً حساب کرده بود اگر بخواهیم هفت تا پرستو را روی دو تا سیم بنشانیم، برای این کار باید سه تا پرستو و نصفی روی هر سیم بنشینند، حالا چطور ممکن است که یک نصفه پرستو بتواند روی سیم برق بنشیند، این دیگر مسأله‌ی بی‌ست که باهیچ حسابی در دنیا نمی‌شود جوابش را پیدا کرد!

وقتی تیستو هشتمین سال تولدش را جشن گرفت، خانم‌مادر فکر کرد که کار درس دادن او در خانه تمام شده و وقتش است که تیستو را به دست یک معلم واقعی بسپرد.

برای این کار یک روپوش چهارخانه‌ی قشنگ خریدند و یک جفت پوتین که کمی به پنجه‌های پایش فشار می‌آورد، و یک کیف و یک قلمدان سیاه رنگ - که تصویری از چند ژاپنی رویش نقاشی شده بود، و همچنین یک کتابچه با خط‌های کوتاه، و بعد او را همراه کارلوس مستخدم، روانه‌ی مدرسه میرپوال کردند که در خوبی شهرت داشت.

همه منتظر بودند ببینند پسر به این خوش لباسی، که پدر و مادری به آن خوشگلی و پولداری دارد، پسری که می‌تواند پرستوها را نصف کند یا به چهار قسمت تقسیم کند - در کلاس درس چه معجزاتی خواهد کرد.

افسوس! که مدرسه اثر پیش بینی نشدنی بسیار بدی روی
تیستو گذاشت. وقتی رژه‌ی طولانی لغت‌ها روی تخته سیاه
شروع شد، و وقتی که رشته‌ی زنجیر «سه سه تا، پنج پنج تا و
هفت هفت تا» شروع کرد به حرکت، تیستو توی چشم چپش
احساس سوزش کرد و بلافاصله به خواب بسیار عمیقی فرورفت.
تیستو نه تنها کودن نبود، تنبل نبود و خسته هم نبود،
بلکه خیلی هم شوق و ذوق داشت که درس بخواند. پشت سر هم
با خودش می گفت: «نمی خواهم بخوابم! نمی خواهم بخوابم!»
چشم به تخته سیاه دوخته بود و به صدای معلم گوش می داد،
ولی هنوز آن سوزش کوچولو را توی چشم چپش حس می کرد...
سعی کرد تا آنجا که می تواند با خوابیدن مبارزه کند، خیلی
آهسته شروع کرد به خواندن آواز خیلی قشنگی که خودش
ساخته بود:

يك ربع يك پرستو، كجاشه؟

بالشه؟

قلبشه؟

كله شه يا كه پاشه؟

اگه به جای پرستو،

یه نون مر با داشتیم

چار قسمتش می کردیم...

نخیر! کاریش نمی شد کرد! صدای معلم شده بود لالایی.
تخته سیاه شده بود شب، سقف کلاس هم توی گوشش زمزمه
می کرد:

«هیس! هیس! راه خیالای قشنگ این طرفه، از این طرف!»
و کلاس مدرسه‌ی میرپوال شده بود کلاس رؤیاها.
ناگهان معلم فریاد زد:
- تیستو!

تیستو که يك دفعه از خواب پریده بود، گفت:
- آقا معلم! باور کنید دست خودم نبود، این کارو از قصد
نکردم.

- برای من فرقی نمی کند. زود چیزهایی را که داشتم
می گفتم تکرار کن!

- شش تا شیرینی... تقسیم بر دو تا پرستو...
- صفر!

در اولین روز مدرسه، تیستو با جیب‌هایی پر از نمره‌ی
صفر به خانه برگشت. روز دوم، تنبیه شد و مجبور شد دو ساعت
بیشتر از دیگران توی مدرسه بماند، یعنی دو ساعت بیشتر از
دیروز در کلاس بخوابد!

در پایان سومین روز، معلم نامه‌یی به تیستو داد تا به پدرش

بدهد. در آن نامه، آقای پدر با ناراحتی فراوان این جمله‌ها را خواند: «آقا! فرزند شما مثل دیگران نیست، نگهداری او برای ما غیر ممکن است.»

مدرسه، تیستو را پیش پدر و مادرش پس فرستاد.



ناراحتی روی خانه‌یی که می‌درخشد، سنگینی می‌کند و سرانجام تصمیم می‌گیرند تیستو را با روش دیگری تربیت کنند.

ناراحتی، فکر غصه‌آوری است که از وقتی آدم از خواب بیدار می‌شود، به سر آدم می‌زند و تمام روز توی کله‌ی آدم همینطور می‌ماند. ناراحتی هر کاری می‌کند تا سرانجام بتواند به اتاق‌ها راه پیدا کند: با باد جفت می‌شود، یا میان برگ‌ها می‌رود و یا با اسب، چهارنعل روی آواز پرندگان می‌تازد و تمام طول سیم‌ها را طی می‌کند.

آن روز صبح در میرپوال، ناراحتی نام تازه‌یی داشت و آن نام این بود که «مثل دیگران نیست».

این حرف دارند. مگر اوهم مثل دیگران دو دست و دو پا و...
ندارد، پس؟

کارلوس مستخدم، در حالی که نرده‌های پله‌را باعصبانیت
برق می‌انداخت، گفت:

- تیستو مثل دیگران نیست؟ این‌ها چه دارند می‌گویند؟
آن‌هم به‌من؟ البته باید بگویم که کارلوس کمی لهجه‌ی بیگانه‌دارد.

در اصطبل، مهترها با هم پیچ‌پیچ می‌کردند:

- مثل دیگران نیست؟ بچه‌ی به‌این خوبی... اصلاً باورت
می‌شود؟ هان؟

و چون اسب‌ها هم خودشان را شریک ناراحتی‌های آدم
می‌دانند، اسب‌های اصیل سرخ‌رنگ هم آن‌روز خیلی ناراحت
به‌نظر می‌رسیدند - دائم تنه‌شان را به‌تکه چوبی که برای جدا
کردن آنها از همدیگر نصب کرده بودند، می‌زدند و افسارشان
را می‌کشیدند. ناگهان سه تا موی سفید روی پیشانی مادیان
خوشگله درآمد. تنها ژیمناستیک بود که بی‌خبر از همه‌ی این
ناراحتی‌ها با خیال راحت گاه و یونجه‌اش را می‌خورد. ولی
غیر از این کره اسب، که پاک‌بی تفاوت مانده بود، بقیه از خودشان
می‌پرسیدند که بالاخره با تیستو چه باید کرد؟

کسانی که ناراحت‌تر از همه بودند و بیش از دیگران این
سؤال را از خودشان می‌کردند، پدر و مادر تیستو بودند.

آقای پدر جلوی آینه‌اش نشسته بود و بدون خوشحالی فقط از روی عادت، موهایش را برق می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد:

«بیا! اینهم از بچه! گمانم آدم کردن این بچه مشکل‌تر از ساختن توپ باشد».

خانم مادر با صورتی گل‌انداخته سرش را به بالشی گلی رنگ تکیه داده بود و در حالی که دانه‌های اشکی قاطی شیر قهوه‌اش می‌شد، از آقای پدر پرسید:

– وقتی توی کلاس خوابش می‌گیرد، چطوری می‌شود به او درس داد؟

آقای پدر جواب داد:

– شاید حواس پرتی مرض چندان بی‌درمانی هم نباشد.

– حتماً مرض خیال‌بافی خطرناکتر از برونشیت نیست.

آقای پدر گفت:

– با تمام این احوال، تیستو باید روزی یک مرد حسابی

بشود.

بعد از این گفتگوی بسیار جدی، آن‌ها دقیقه‌یی خاموش ماندند. هر کدام پیش خودشان فکر می‌کردند که: «چه باید کرد؟ چه باید کرد؟».

آقای پدر مردی بود که خیلی زود تصمیم می‌گرفت، خیلی

هم باشور و هیجان. رهبری يك كارخانه‌ی توپ‌سازی روح آدم را کسل می‌کند، ولی آقای پدر خیلی پسرش را دوست داشت. او گفت:

– پیدایش کردم! خیلی ساده است. تیستو توی مدرسه دیگر هیچ چیز یاد نمی‌گیرد، یعنی دیگر اصلاً نباید به مدرسه برود. این کتاب‌ها هستند که تیستو را به خواب می‌برند. کتاب را از زندگی او حذف می‌کنیم، و روش جدیدی برای تربیتش به کار می‌بریم. چون تیستو مثل دیگران نیست، بانگاه کردن به چیزها درسش را یاد خواهد گرفت. او را به جاهای مختلف مثل صحرا، باغ و دشت می‌بریم و برایش شرح می‌دهیم که چطور يك شهر ساخته می‌شود و یا چطور كارخانه‌ی به وجود می‌آید. ما هر چیزی را که به رشد تیستو کمک کند، یادش می‌دهیم. باری، ما همه این را خوب می‌دانیم که زندگی، بزرگترین مدرسه‌ی است که وجود دارد، نتیجه‌اش را خواهیم دید!

خانم مادر، خوشحال با تصمیم آقای پدر موافقت کرد و افسوس خورد که بچه‌ی دیگری ندارد تا او را هم با این روش جدید تربیتی بزرگ کند.

برای تیستو، دیگر با عجله نان و کره خوردن، کیف به دنبال کشیدن و مشت مشت صفر در جیب داشتن، تمام شده بود. زندگی جدیدی داشت شروع می‌شد. و خورشید دوباره درخشش را آغاز کرد.



تیستو از باغ درس می‌گیرد و کشف می‌کند که انگشتان
سبز کننده‌ی دارد.

تیستو کلاه حصیری‌اش را سرش گذاشت تا به باغ برود
و از باغ درس بگیرد. آقای پدر فکر درستی کرده بود که
می‌خواست درس را از باغ شروع کند. درس باغ، در واقع درسی
بود از زمین. زمینی که روی آن راه می‌رویم، زمینی که سبزی-
هایی را که می‌خوریم، پرورش می‌دهد و همچنین علف‌هایی
را که حیوانات می‌چرند تا به اندازه‌ی کافی بزرگ شوند تا ما
بخوریمشان ...

آقای پدر گفته بود که: «زمین منشاء همه چیز است».

تیستو، در حالی که درسش را یاد می گرفت ، با خودش
می گفت: «خدا کند خوابم نگیرد.»

باغبان باشی سبیلو، به دستور آقای پدر، در گلخانه منتظر
تیستو بود. باغبان باشی سبیلو، پیر مرد تنهایی بود که کم حرف
می زد و همیشه هم اوقاتش سر جا نبود. جنگلی بزرگ به سفیدی
برف زیر سوراخ های دماغش رویده بود.

راستی چطوری می شود سبیل یک آدم سبیلو را وصف
کرد؟ همین خودش یک رویداد خیلی جالب طبیعت است.
روزهایی که باد می وزید و باغبان باشی بیلش را روی کولش
می گذاشت، منظره بی بسیار دیدنی به وجود می آمد. انگار دو
شعله ی سفید از دو سوراخ دماغش بیرون می زد و به گوش هایش
می خورد.

تیستو در عین حال که باغبان باشی پیر را دوست داشت، کمی
هم از او می ترسید.

تیستو کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

— سلام آقا سبیلو.

باغبان باشی گفت:

— آه! آخرش آمدی. حالا باید دید چه کارهایی از تو

بر می آید. اینجا مقدار زیادی خاک است و اینجا هم تعداد زیادی
گلدان. تو باید گلدان هارا پر از خاک بکنی و انگشتت را توی هر

گلدان پر از خاک ، فرو کنی تا سوراخی در وسط خاکها درست شود ، بعدش هم باید گلدانها را کنار دیوار پهلوی هم بچینی تا توی هر سوراخ ، تخم گل بریزیم .

گلخانه‌ی آقای پدر هم مثل بقیه‌ی چیزهای آن خانه ، دوست داشتنی بود . پشت در ، میان یک سرپناه شیشه‌یی تمیز و براق ، بخاری‌یی کار گذاشته بودند و به این علت ، هوای داخل گلخانه گرم و مرطوب بود . در وسط گل‌های «میموزا» ی گلخانه می‌شکفتند و نخل‌های افریقایی رشد می‌کردند . گل‌های زنبق را به خاطر قشنگیشان و یاسمن‌ها و مریم‌ها را به خاطر بوی خوبشان در گلخانه پرورش می‌دادند . حتی گل «ارکیده» را - که نه قشنگ است و نه بوی خوبی دارد - فقط و فقط به خاطر صفت بیهوده‌ی کمیابی‌اش ، پرورش می‌دادند .

سبیلو تنها ارباب این قسمت از ملک بود .

روزهای یکشنبه که خانم مادر گلخانه‌را به دوستانش نشان می‌داد ، باغبان باشی ، یک پیش‌بند نو به تن می‌کرد و مهربان و خوش برخورد ، به در گلخانه تکیه می‌داد - درست مثل یک کلنگ .

همینکه یکی از خانم‌ها دستش را به پیش می‌برد تا به گل‌ها دست بزند یا آنها را بو کند ، سبیلو ادب را می‌گذاشت کنار و می‌گفت :

— نه ، این دیگر نه ! نکند می خواهید گل ها را به کشتن
بدهید ، شاید می خواهید خفه شان کنید ، یا اذیت شان کنید؟
تیستو در حالی که داشت کاری را که سیلو به او سپرده بود
انجام می داد ، با خوشحالی متوجه شد که از این کار خوابش
نمی گیرد و برعکس ، خیلی هم لذت می برد . حتی حس کرد
که خاک بوی خوبی می دهد . يك گلدان خالی ، يك بیلچه پر
از خاک ، يك سوراخ در خاک گلدان — آنوقت کار تمام بود ، و
نوبت گلدان دیگری می رسید . گلدان ها پای دیوار و در کنار
همدیگر چیده شده بود .

در حالی که تیستو ، با دقت و علاقه ی زیاد کارش را انجام
می داد ، سیلو در باغ گردش می کرد . همان روز بود که تیستو
فهمید چرا باغبان های پیر کمتر با مردم حرف می زنند ، چون
باغبان ها با گل ها حرف می زنند . حتماً خودتان این را خوب
می فهمید که خوش آمد گفتن به تمام گل سرخ ها و یا میخک ها ،
دیگر برای آدم نفسی باقی نمی گذارد که آخر شب بتواند بگوید
« شب بخیر آقا » یا « نوش جان خانم » ، یا به کسانی که عطسه
می کنند ، بگوید « عافیت باشد » ، حرف هایی که اگر به کسی
بگویی ، می گوید « چه آدم با ادبی ! »

سیلو از يك گل به گل دیگر سرکشی می کرد و نگران
سلامتی تك تك گل ها بود .

— خب، بوته‌ی گل چایی! تو هنوز خیلی کوچکی، می‌آبی
چندتا از غنچه‌هایت را قایم کنی تا وقتی کسی انتظار غنچه از
تو ندارد، آن‌ها را رو کنی و همه را به تعجب بیندازی؟ آهای
تو، ارغوان بلندبالا! خیال می‌کنی با این قد و قامت شاه کوه‌ها
می‌شوی؟ راستی اینهم يك جورشه‌ها!

بعد بر می‌گشت طرف تیستو و ازدور فریاد می‌زد:
— خب، ببینم، کارها را همین امروز تمام می‌کنی یا بقیه‌اش
را می‌گذاری برای فردا؟
تیستو جواب می‌داد:

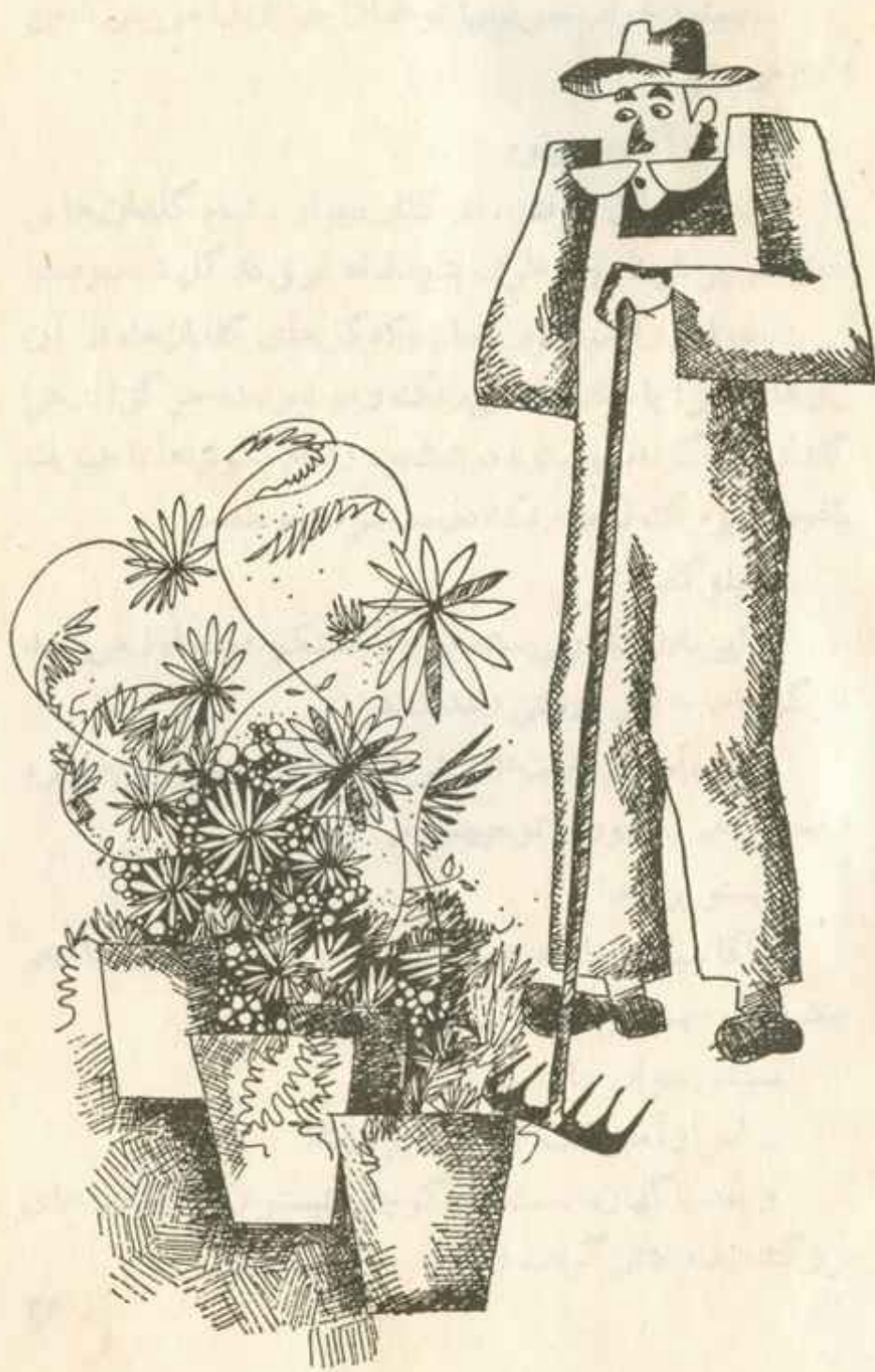
— استاد! صبر داشته باشید، فقط سه تا گلدان دیگر مانده
که پر کنم. و با عجله گلدان‌ها را پر کرد و بعد خودش را به
سبیلو، که آنطرف باغ ایستاده بود، رساند.

— خب، تمام کردم.
باغبانباشی گفت:
— باشد، برویم ببینیم.

آن‌ها قدم‌زنان به طرف گلخانه برگشتند و سبیلو پا سست
کرد تا به يك گل شقایق، برای خوشگلی‌اش، تبريك بگوید،
و يك گل صد تومانی را به آبی ترشدن تشویق کند...

ناگهان هر دو، از تعجب، سر جایشان خشکشان زد. سبیلو
درحالی که چشم‌هایش را می‌مالید، گفت:

فصل اول در بیان کلیات
و مقدمات
و در بیان کلیات
و مقدمات



- ببینم، خواب نمی بینم؟ تو همان چیزی را می بینی که من دارم می بینم؟

- البته آقای سبیلو.

چند قدم آن طرفتر، در کنار دیوار، تمام گلدان هایی که تیستو پر کرده بود، ظرف پنج دقیقه غرق در گل شده بودند! باید این را هم خوب بدانید که گل های گلدان ها، از آن گل های ریز؛ یا علف های بی رنگ و بو نبودند، هرگز! در هر گلدان يك گل «بگونیا» درشت بود و تمام بگونیاها با هم، يك باغچه ی بزرگ قرمز رنگ درست کرده بودند.

سبیلو گفت:

- این باور نکردنی ست، معمولاً دستکم دو ماه طول می کشد تا بگونیاها به این درشتی رشد کنند.

معجزه، معجزه است: اول شروع می کنیم به پذیرفتن معجزه و بعدش هم یکجوری توجیهش می کنیم!
تیستو پرسید:

- آقا سبیلو، ما که هنوز توی سوراخ گلدان ها تخم نپاشیده ایم: پس این گل ها از کجا آمده اند؟
سبیلو جواب داد:

- اسرار آمیز است! اسرار آمیز است!
و بعد ناگهان، دست های کوچک تیستو راتوی دست های بزرگ و زمختش گرفت و گفت:

- انگشت‌هایت را به من نشان بده!

و با دقت هر چه تمامتر، انگشت‌های شاگردش را امتحان کرد، بالا و پایین‌شان کرد، توی سایه و توی روشنی، خوب براندازشان کرد، لحظه‌یی خاموش ماند و فکر کرد و فکر کرد و سرانجام گفت:

- پسر! چیز عجیب و در عین حال جالبی برایت پیش آمده. انگشت‌های تو سبز کننده است!

تیستو در حالی که سخت تعجب کرده بود با فریاد گفت:
- سبز! دست‌های من که صورتی رنگ است، مخصوصاً حالا که خیلی هم کثیف شده، نه، انگشت‌های من سبز نیست.
سیلو گفت:

- البته، البته که تو نمی‌توانی انگشت‌ها را سبز ببینی، انگشت سبز، نامریی‌ست و سبزی آن فقط در زیر پوست است. بعضی‌ها هم به آن «نبوغ پنهان» می‌گویند. فقط يك متخصص می‌تواند این نبوغ را کشف کند، و چون من متخصص هستم، به تو می‌گویم که انگشت‌هایت سبز کننده است.

- انگشت‌های سبز کننده به چه درد می‌خورد؟

باغبان باشی گفت:

- آه! این استعدادی‌ست بسیار عالی! يك استعداد واقعاً خداداد! ببین، دانه و تخم در همه جا وجود دارد، نه تنها توی

زمین، بلکه روی پشت بام خانه‌ها، کنار پنجره‌ها، روی پیاده‌روها، روی پرچین‌ها و حتی روی دیوارها. هزاران هزار دانه، که به درد هیچ کاری نمی‌خورد، تمام این جاها دانه هست، در انتظار وزش باد، تا آن‌ها را به طرف دشت و یا باغ ببرد. دانه‌ها اغلب بین دو سنگ گیر می‌کنند و بدون آنکه بدانند چطور خودشان را به گل تبدیل کنند، از میان می‌روند. ولی اگر انگشت سبز کننده‌ی یکی از دانه‌ها را لمس کند، هر کجا که باشد، بلافاصله گلی می‌روید.

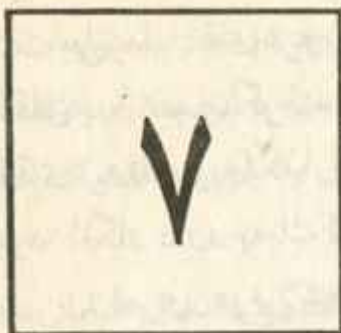
به هر حال، تو خیلی خوب می‌توانی دلیل روشن حرفهای مرا با چشم خودت ببینی. انگشت‌های تو، دانه‌های گل بگونیا را توی خاک گلدان‌ها کشف کرده‌اند و اینهم نتیجه‌اش. باور کن به تو حسودیم می‌شود. باشغلی که من دارم خیلی به انگشت‌های سبز کننده احتیاج هست. تیستو، که از این اتفاق آنقدرها هم خوشحال به نظر نمی‌رسید، زمزمه کنان گفت:

— حالا باز هم همه می‌گویند که من مثل دیگران نیستم.
سیلو گفت:

— بهترین کار اینست که راجع به این موضوع با هیچکس حرف نزنیم. چرا کنجکاوی و حسادت دیگران را تحریک کنیم؟ همیشه این امکان وجود دارد که استعداد‌های نهفته‌ی ما باعث درد سرمان شوند. اینکه واضح است که انگشت‌های تو سبز کننده

است، پس این راز را برای خودت نگاهدار و بگذار که فقط ما دو نفر از آن باخبر باشیم.

در دفتر یادداشتی که آقای پدر به توستو داده بود تا آخر هر درسی معلمش آن را امضاء کند، باغبانباشی سیلو فقط نوشت: «این پسر در باغداری خیلی استعداد دارد».



تستو را به آقای تر و نادیس می سپارند تا انضباط یاد بگیرد.

بدون شك روحیهی پر جوش و خروش آقای تر و نادیس، نتیجهی زندگی همیشگی با توپها بود. آقای تر و نادیس، محرم اسرار آقای پدر بود. مواظب کارگران بسیاری بود که در کارخانه کار می کردند. هر روز صبح می شمردشان تا مبادا کسی سر کارش حاضر نشده باشد. لوله های توپ را و ارسی می کرد تا مبادا آنها را کج ساخته باشند. شبها هم چفت و بست درهای کارخانه را خوب و ارسی می کرد و اغلب تا نیمه های شب مشغول بازرسی حساب های بود که هر روز در دفترهای بزرگ مخصوص

ثبت می‌شد. آقای تر و نادیس مردی بود بسیار منظم و مرتب. آقای پدر تصمیم گرفته بود که از همان فردا تربیت تیستو را به آقای تر و نادیس واگذار کند. آقای تر و نادیس در راهرو ایستاده بود، انگار دارد به یک لشگر فرمان می‌دهد، فریاد زد:

— امروز درس شهر و درس انضباط داریم!

باید این را هم گفت که آقای تر و نادیس، پیش از اینکه به حرفه‌ی توپ‌سازی بپردازد، در ارتش خدمت می‌کرد و اگر آن موقع نمی‌دانست چطور باروت می‌سازند، لااقل می‌دانست چطور به کارش می‌برند.

تیستو طول نرده‌ها را سرخورد تا به پایین رسید.

آقای تر و نادیس گفت:

— خواهش می‌کنم دوباره بروید بالا و از پله‌ها پایین بیایید.

تیستو با وجود اینکه می‌دانست حالا که پایین آمده، بیهوده است که دوباره بالا برود و باز دوباره پایین بیاید، فرمانبرداری کرد.

آقای تر و نادیس پرسید:

— روی سرتان چه گذاشته‌اید؟

— کلاه چهارخانه.

— پس مرتبش کنید.

راستی مبادا فکر کنید که آقای تر و نادیس مرد بدجنسی

بود، نه فقط، گوش‌هایش خیلی سرخ می‌شد، و خوش داشت

برای يك «آره» یا «نه» خشمگین شود.

تیستو باخودش گفت: «چه خوب بود درس‌ها را با سبیل و ادامه می‌دادم». و در کنار آقای تر ونادیس توی جاده به راه افتاد. آقای تر ونادیس که درس آن روز را خوب آماده کرده بود، اینطور شروع کرد:

- یک شهر، همانطور که می‌بینید، تشکیل شده از خیابان‌ها، ساختمان‌ها، خانه‌ها و آدم‌هایی که توی خانه‌هایشان زندگی می‌کنند. به نظر شما در یک شهر، چه چیزی بیشتر از چیزهای دیگر اهمیت دارد؟

تیستو جواب داد:

- گل و گیاه.

آقای تر ونادیس گفت:

- نه، مهم‌ترین چیز در یک شهر، نظم و ترتیب است. ما اول از جاهایی دیدن می‌کنیم که دارای نظم و ترتیب بیشتری است. یک شهر، یا کشور و یا یک جامعه، اگر بدون نظم و ترتیب باشد، در حکم باد هواست و زیاد دوام نمی‌آورد. نظم و ترتیب چیزی است غیر قابل اجتناب و برای برقرار کردن این نظم، باید بی‌نظم‌ها را مجازات کرد!

تیستو باخودش فکر کرد: «حتماً آقای تر ونادیس درست می‌گوید، ولی چرا این همه داد می‌زند؟ اینهم یک آدم بزرگ که صدایش مثل شیپور است! راستی به خاطر نظم و ترتیب باید اینهمه سروصدا به راه انداخت؟»

در خیابان‌های شهر میرپوال مردم بر می گشتند و آن‌ها را نگاه می کردند و تیستو برای همین، خیلی ناراحت بود.

آقای تر و نادیس بالحنی بسیار جدی گفت:

– تیستو نگذارید حواستان پرت شود، برایم بگویید نظم و

ترتیب یعنی چه؟

تیستو گفت:

– نظم و ترتیب؟ وقتی است که آدم راضی و خوشحال باشد.

آقای تر و نادیس گفت: «آهان» و گوش‌هایش از همیشه،

سرخ‌تر شد.

تیستو بدون آنکه خجالت بکشد، ادامه داد:

– مثلاً متوجه شده‌ام که اسبم وقتی خوب قشو شده باشد،

و موهایش را خوب شانه کرده باشند و یال‌هایش را با کاغذ نقره‌یی

بافته باشند، خوشحال‌تر است از وقتی که بدنش از پهن پوشیده

است. این را هم می‌دانم که وقتی باغبان‌باشی سیلو درخت‌هایی

را که شاخ و برگ زیادی ندارند می‌بیند، لبخند می‌زند. آیا

این نظم و ترتیب نیست؟

این جواب مثل اینکه آقای تر و نادیس را خیلی راضی

نکرده بود، چون گوش‌هایش باز هم سرخ‌تر شده بود. پرسید:

– با اشخاصی که بی‌نظمی را با خودشان همه‌جا می‌برند چه

باید کرد؟

تیستو در حالی که «همه جا با خود بردن بی نظمی» را مقایسه می کرد با «همه جا با خود بردن اسباب بازی»، و یا «همه جا با خود بردن کفش راحتی» جواب داد:

– باید مجازات شوند.

آقای تر ونادیس، در حالی که دست های تیستو را گرفته بود، به طرف دیوار بسیار بلند و دراز و خاکستری رنگ بی-روزنه یی رفت که شباهتی به دیگر دیوارها نداشت، گفت:

– به زندان می اندازندشان.

تیستو پرسید:

– این زندان است؟

آقای تر ونادیس گفت:

– بله، این زندان است. این ساختمان برای برقرار کردن نظم و ترتیب به وجود آمده. هر دو در کنار دیوار شروع کردند به راه رفتن و بعد به يك نرده ی آهنی سیاه رنگ رسیدند که نوک میله هایش تیز بود. پشت این نرده ی آهنی، باز نرده ی آهنی سیاه رنگ دیگری بود و پشت آن دیوار غم آور، باز دیوار غم آور دیگری کشیده شده بود. تمام دیوارها و نرده ها نوک تیز بود.

تیستو پرسید:

– چرا بناها، این چیزهای نوک تیز احمقانه را همه جا کار

گذاشته اند؟ مگر به چه درد می خورند؟

- این‌ها برای جلوگیری از فرار زندانی‌هاست.

تیستو گفت:

- اگر این زندان قشنگتر از این بود، شاید زندانی‌ها دیگر

می‌لی به فرار نداشتند.

گونه‌های آقای ترودادیس هم مثل گوش‌هایش سرخ‌شد
و با خودش فکر کرد «چه بچه‌ی عجیبی ست. حسابی باید تربیت
شود!» و با صدای بلند اضافه کرد:

- تو باید بدانی که زندانی‌ها، آدم‌های بدجنسی‌اند.

تیستو گفت:

- پس آنها را به اینجا می‌آورند تا مرض بدجنسیشان را

معالجه کنند؟

- زندانی‌ها را اینجا می‌آورند تا مانع از آزار رساندنشان

به دیگران بشوند.

تیستو باز گفت:

- حتماً اگر آنها را به جای قشنگتری می‌بردند، زودتر

خوب می‌شدند.

آقای ترودادیس با خود فکر کرد: «وای که عجب لجباز

است!»

تیستو از پشت نرده‌ها زندانی‌هایی را دید که داشتند دایره-

وار راه می‌رفتند، سرهایشان پایین بود و حرف نمی‌زدند.

سرهایشان تراشیده بود و با لباسهای راه راه و کفش های گنده -
شان، خیلی بدبخت به نظر می آمدند.

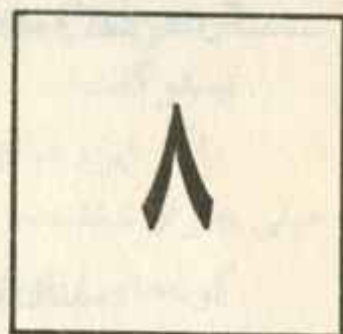
- زندانی ها دارند چه کار می کنند؟

آقای ترونادیس گفت:

- دارند ساعت تفریحشان را می گذرانند.

تیسو با خود فکر کرد: «واقعاً که! اگر ساعت تفریحشان
این است، پس وای به ساعت درسشان! واقعاً که زندان جای بسیار
غم انگیزی ست!»

دلش می خواست گریه کند. وقتی به خانه برمی گشتند،
در تمام طول راه، يك کلمه هم حرف نزد. آقای ترونادیس از
سکوت تیسو اینطـور تصور کرد که درس انضباط آن روز را
خوب فهمیده است. او معتقد بود که درس دادنش نتیجه ی ثمر -
بخشی داده. با وجود این در دفتر یادداشت تیسو نوشت «باید
حسابی مراقب این بچه بود، بیش از حد سؤال می کند.»



خواب وحشتناك تيستو و نتیجه یی که از آن می گیرد .

راستش تیستو بیش از حد سؤال می کرد، حتی در خواب هم چیزی می پرسید . شبی که درس نظم و ترتیب گرفته بود ، خواب وحشتناکی دید . البته خواب فقط خواب است و نباید اهمیت زیادی به آن داد ، اما دیگر از خواب دیدن که نمی شود جلوگیری کرد .

تیستو اسب کوچکش را خواب دید که تمام موهایش را تراشیده بودند و در میان دیوارهای بلند تیره رنگ ، دایره وار راه می رفت ، و در عقب سرش گروه اسب های اصیل سرخ رنگ را دید که موهای سرشان را تراشیده بودند و لباسی راه راه به تن

داشتند و پاهایشان در چکمه‌های مضحکی سنگینی می‌کرد و بی‌وقفه دایره وار می‌چرخیدند. اسبش، ژیمناستیک، اول طرف‌چپ و بعد طرف راستش را نگاه کرد، مثل اینکه بخواهد مطمئن شود کسی نگاهش نمی‌کند، و بعد ناگهان شروع کرد به دویدن. از نرده‌ها بالا پرید و روی نوک تیز آن‌ها افتاد و همانجا گیر کرد. اسب، با ناامیدی بسیار، چهار دست و پایش را در هوا تکان می‌داد...

تیستو درحالی که پیشانی‌اش عرق کرده بود و قلبش تندتند می‌زد، ناگهان از خواب پرید، نفسی به راحتی کشید و زود با خودش گفت «خوب شد که همه‌اش خواب بود، خوشبختانه ژیمناستیک الان توی اصطبل خوابیده، اسب‌های سرخ هم.» اما دیگر نتوانست بخوابد. با خودش فکر کرد «کاری که اینهمه برای اسب‌ها غم‌انگیز است، حتماً برای آدم‌ها خیلی ناراحت‌کننده‌تر است. چرا باید زندانی‌های بدبخت را به آن ریخت و قیافه در بیاورند؟ مطمئنم که به این ترتیب، آن‌ها هرگز بهتر نمی‌شوند، اگر مرا که کار بدی هم نکرده‌ام آنجا زندانی کنند، آدم خیلی بدجنسی از آب در می‌آیم. راستی برای اینکه زندانی‌ها کمتر احساس بدبختی کنند، چه کار می‌شود کرد؟»

صدای زنگ ساعت میرپوال را شنید که اول یازده ضربه و بعد نیمه‌شب را اعلام کرد. همانطور به‌سؤال کردن از خودش

ادامه داد. ناگهان فکر جالبی به سرش زد: « اگر برای این آدم‌ها گل برویانیم، چه می‌شود؟ حتماً این کار از زشتی نظم و ترتیب کم می‌کند، شاید هم زندانی‌ها را کمی عاقل‌تر کند. راستی اگر انگشت‌های سبز کننده‌ام را به کار بگیرم چطور می‌شود؟ باید در این باره با آقای تر ونادیس صحبت کنم...»

ولی بعد فکر کرد گوش‌های آقای تر ونادیس با شنیدن این حرف، حسابی سرخ می‌شود. بعدش هم نصیحت باغبان سبیلو را به یاد آورد که گفته بود بهتر است درباره‌ی انگشت‌های سبز کننده‌اش با کسی حرف نزنند.

«باید خودم به تنهایی این کار را بکنم، طوری که کسی از این کار بویی نبرد». همیشه وقتی نقشه‌ی بی‌فکر آدم برسد، عملی کردن آن خیلی زود برایش امکان‌پذیر می‌شود. نقشه‌ی بی‌فکر عملی باشد، دیگر آدم را راحت نمی‌گذارد تا وقتی که به اصطلاح آن‌را به مرحله‌ی عمل برساند.

تیسو حس کرد که نمی‌تواند قبل از آنکه فکرش را عملی کند، بخوابد. از تخت‌خوابش پایین آمد و دنبال کفش راحتی‌هایش گشت. یکی از کفش‌ها زیر کمد قایم شده بود و آن یکی؟ آن یکی؟ آن یکی در کمال بی‌اعتنائی به دستگیره‌ی پنجره آویزان مانده بود. بله، اینهم نتیجه‌ی پرت کردن کفش‌های راحتی! تیسو آهسته از اتاقش بیرون آمد، قالی‌های ضخیم مانع

از شنیدن صدای پاهایش می‌شد، آهسته به طرف نرده‌ی پلکان رفت و با شکم روی آن لیز خورد.

بیرون از خانه، مهتاب تمام آسمان را پوشانده بود. تیستو لپ‌هایش را از هوای تازه پر کرد.

آدم‌هایی که شب‌ها پیاده‌روی می‌کنند ماه را خیلی دوست دارند. ماه، تا تیستورا در لباس بلند سفیدش در میان چمن دید، فوراً با ببری که در دسترس داشت، خودش را صیقل داد و گفت: «اگر مواظب این پسر نباشم، حتماً با دماغ توی يك گودال می‌افتد.» و این بود که از همیشه درخشان‌تر شد، حتی برای تمام ستاره‌ها پیغام فرستاد تا آنجا که برایشان ممکن است پرتوهای درخشان از خودشان پخش کنند. و به این ترتیب بود که با کمک ماه و ستاره‌ها، تیستو، در حالی که در میان خیابان‌های خلوت گاهی راه می‌رفت و گاهی می‌دوید، بدون کمترین ناراحتی به زندان رسید.

البته این را می‌شود فهمید که این کار برایش آنقدرها هم راحت نبود، چون به هر حال اولین کار آزمایشیش بود. «امیدوارم انگشت‌های سبز کننده‌ام خوب کار کند، امیدوارم سیلو اشتباه نکرده باشد».

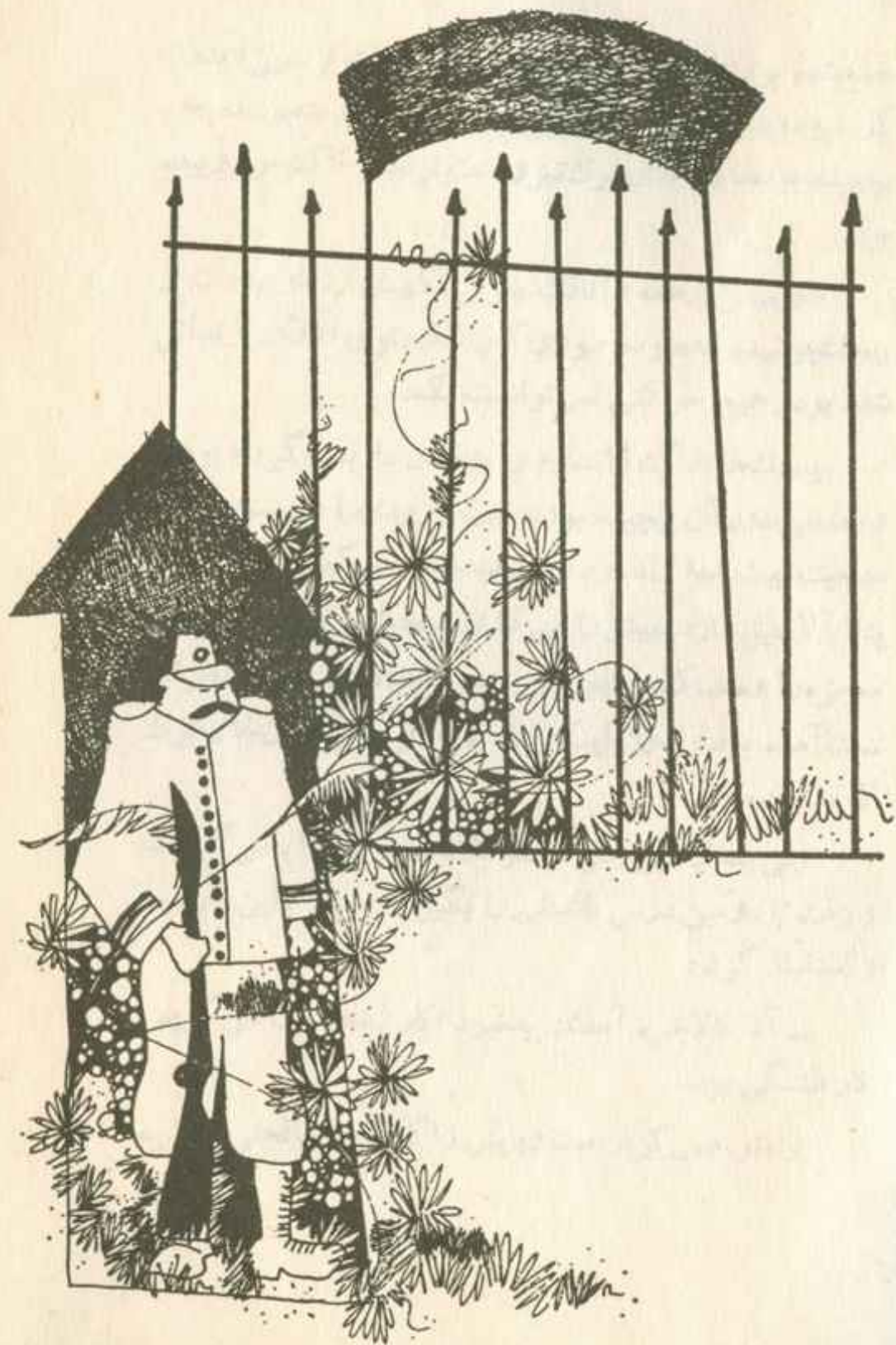
تیستو تا آنجا که می‌توانست، روی زمین، جایی که دیوار در پیاده‌رو فرورفته بود، دست‌هایش را توی درزهای میان

سنگ‌های دیوار و پای هر نرده‌ی آهنی که در زمین کار گذاشته بودند، فرو کرد. کارش را خیلی با دقت انجام داد. حتی سوراخ کلید در ورودی و اتاقک چوبی نگهبان را هم از یاد نبرد. وقتی کارش تمام شد به‌خانه برگشت و این بار بدون هیچ دردسری، راحت خوابید.

مستخدم فردا صبح به زحمت تیستورا از خواب بیدار کرد. - تیستو، پاشو بابا، آفتاب حسابی روی زمین پهن شده. فکر می‌کنم قبلاً برایتان گفته باشم که کارلوس مستخدم ته لهجه داشت. سؤالی نواک زبان تیستو بود، اما جرأت پرسیدنش را نداشت. به هر حال آنقدرها طول نکشید تا نتیجه‌ی کار شبانه‌اش را فهمید.

چون زندان... ها! ها! ها! . اگر یکی از توپ‌های آقای تر و نادیس در میدان بزرگ میرپوال شلیک می‌شد، آنقدر سروصدا راه نمی‌انداخت که...

سعی کنید قیافه‌ی مردم یک شهر را در برابر چنین اتفاقی در نظر بیاورید! بهت‌زدگی مردم میرپوال را در نظر بیاورید. وقتی دیدند زندان شهرشان به قصری پر گل، به قصری شگفت‌انگیز تبدیل شده! قبل از ساعت ده، همه‌ی مردم شهر از این اتفاق شگفت‌آور باخبر شده بودند. وسط ظهر، تمام مردم شهر در برابر دیوار دراز پوشیده از گل سرخ و نرده‌های درخت شده،



جمع شده بودند. حتی يك پنجره و يا يك درخت نرده‌یی، بدون گل نبود. شاخه‌های نرده‌های درخت شده بالا رفته بودند، به هم پیچیده بودند و به جای نوک تیز وزشت نرده‌ها کاکتوس روییده بود.

عجیب‌تر از همه، اتاقک چوبی نگهبان زندان بود که از پیچک پوشیده شده بود، طوری که ژاندارم توی اتاقکش زندانی شده بود و هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند.

پیچک‌ها تفنگ ژاندارم را به جای داربست گرفته بودند و حسابی دور آن پیچیده بودند. راه ورودی را هم بسته بودند. جمعیت بهت‌زده، ژاندارم را می‌دیدند که در کمال آرامش، در پناه آلاچیق دارد پیش را می‌کشد. هیچکس نمی‌توانست این معجزه را وصف کند، هیچکس... جز باغبان‌باشی سییلو که برای تماشا آمده بود و بدون اینکه يك کلمه حرف بزند آن جا را ترک کرده بود.

ولی بعد از ظهر وقتی تیستو کلاه حصیریش را به سر گذاشت و رفت تا دومین درس باغبانی را بگیرد، سییلو با این حرف از او استقبال کرد:

— آه! بالاخره آمدی! بدن بود، کار زندانت را می‌گویم، کار قشنگی بود.

تیستو حس کرد دست و پایش را گم کرده، بالحنی تشکر—

آمیز گفت:

- آقا سبیلو! من بدون شما هرگز متوجه انگشت‌های
سبز کننده‌ام نمی‌شدم.

ولی سبیلو که از این جور حرف‌ها خوشش نمی‌آمد، در
جوابش گفت:

- خیلی خوب! خیلی خوب! ولی تو از پیچک سوء استفاده
کردی. ضمناً مواظب «آریستولوش» هم باش، چون این گیاه
گرچه خوب بالا می‌رود، ولی برگ‌هایش بیش از حد تیره‌رنگ
است. سعی کن دفعه‌ی آینده بیشتر از گل ارغوان استفاده کنی.
این گل حالت زنده و شادی به فضا می‌دهد.
و به این ترتیب بود که سبیلو مشاور و رازدار تیستو شد.

دانشمندان کشفی نمی کنند ولی تستو چیزی را کشف می کند .

آدم بزرگ ها هوس غریبی دارند که چیزهای شرح ندادنی

را شرح بدهند!

از تمام چیزهایی که غافلگیرشان کند، ناراحت می شوند و

از لحظه‌یی که چیز تازه‌یی در دنیا کشف شود و یا بوجود بیاید،

کلی سعی می کنند تا ثابت کنند این چیز تازه، تازگی ندارد و

قبلاً هم آن را می شناخته‌اند.

کافی ست که يك آتش فشان مثل يك ته‌سیگار ناگهان خاموش

شود تا يك دوجین دانشمند عینکی خودشان را روی دهانه‌ی

آتش فشان بیندازند، گوشان را به سنگ‌ها بچسبانند، بوبکشند،

با طناب از دهانه‌اش پایین بروند، زانویشان زخم بشود، بالا بیایند، هوای دهانه را توی لوله‌ها زندانی کنند، نقشه‌ها بردارند، کتاب‌ها بنویسند و جدل‌ها کنند، درحالی که به جای تمام این کارها خیلی راحت می‌توانستند بگویند: «این آتش فشان دیگر دود نمی‌کند، حتماً دماغش گرفته.»

راستی تا حالا هیچ شده که این دانشمندان، با تمام آن دفتر-دستک‌هاشان، بتوانند برای ما شرح بدهند که آتش فشان چطور کار می‌کند؟

راز زندان میرپوال آدم بزرگ‌ها را به هیجان آورد. قبل از همه، خبرنگارها و عکاس‌ها سر رسیدند - چون به هر حال این پیشامد به کار و کسب‌شان مربوط می‌شود - و فوراً هم تمام اتاق‌های هتل «پتی سن ژان» را، که تنها هتل شهر بود، اشغال کردند.

بعد نوبت به آدم‌هایی رسید که از همه جای دنیا با قطار، هواپیما، تاکسی و حتی با دوچرخه به میرپوال آمده بودند. این‌ها، دانشمندانی بودند که به آن‌ها گیاه‌شناس هم می‌گفتند و کارشان این بود که گل‌ها را به چهار قسمت تقسیم کنند، اسم‌های عجیب و غریب رویشان بگذارند و روی کاغذ خشک کن، خشکشان کنند و زمان از بین رفتن رنگشان را اندازه بگیرند. شغل آن‌ها به آزمایش‌های زیادی احتیاج دارد.

وقتی گیاه‌شناسان درجایی جمع شوند، فوراً کنگره تشکیل می‌دهند، و به همین دلیل بود که کنگره‌ی گیاه‌شناسان در میرپوال تشکیل شد. با اینکه انواع و تعداد گل‌ها واقعاً غیر قابل شمارش است با اینهمه فقط سه نوع گیاه‌شناس وجود دارد: گیاه‌شناس برجسته، گیاه‌شناس مشهور و گیاه‌شناس خیلی مشهور.

آن‌ها وقتی به هم می‌رسند، همدیگر را اینطور خطاب می‌کنند: «استاد! آقای استاد! همکار ارجمند...»

چون هتل پر از خبرنگارانی بود که به هیچ وجه حاضر به ترك اتاق‌هایشان نبودند، مجبور شدند برای گیاه‌شناسان در میدان بزرگ شهر چادر برپا کنند و اردویی تشکیل بدهند. میدان درست منظره‌ی سیرك را پیدا کرده بود، با این تفاوت که تفریحش از سیرك کمتر بود!

تیستو باهیجان به باغبان سبیلو گفت:

— اگر بفهمند من این کار را کرده‌ام چه آشوبی به پا می‌شود!

باغبان‌باشی جواب داد:

— خودت را ناراحت نکن، این‌ها حتی بلد نیستند يك دسته گل درست کنند. مطمئن باش هرگز متوجه اصل موضوع نخواهند شد. به توقول می‌دهم و حتی حاضر م سبیل‌هایم را در گرو این قول بگذارم!

و بالاخره هم ، دانشمندان تا آخر هفته‌ی اول ، که شب و روز زنده بین به دست گرفته بودند و هر گل و هر برگ را آزمایش می کردند ، نتوانستند قدمی در راه کشف این راز بردارند.

گل‌های زندان مثل بقیه‌ی گل‌ها بود. خیلی راحت می شد آن‌ها را شناخت. فقط تنها تفاوت عجیبشان این بود که همه شان در یک شب گل داده بودند. و به همین دلیل ، دانشمندان شروع کردند به بحث و جدل با یکدیگر و همدیگر را به دوغگویی و نادانی و اغفال متهم کردن ؛ و این بار دیگر چادرهای اردویشان کاملاً به سیرک شباهت پیدا کرده بود.

ولی به هر حال ، هر کنگره‌ی باید در پایان کارش اعلامیه‌ی انتشار دهد و گیاه‌شناسان بالاخره اعلامیه‌ی پر از کلمات لاتین (برای آنکه کسی نتواند معنایش را بفهمد) انتشار دادند و در آن اعلامیه ، دلیل رشد گیاهان را شرایط مخصوص و کمیاب آب و هوا و پرندگان کوچکی دانستند که تخم این گیاهان را با خود حمل می کنند ، و همچنین باروری عجیب دیوارهای زندان را به دلیل کارهایی دانستند که سگهای میرپوال پای دیوارها کرده بودند ! و بعد هم به کشور دیگری رفتند به کشوری که گیلاس‌های بدون هسته در آنجا روئیده بود. و تیسو آرامشی دوباره یافت.

و اما زندانیان ! حتماً میل دارید بدانید که زندانیان در این باره چه فکر می کردند؟ حالا که اینطور است برایتان می گویم هیجان و دلهره های گیاه شناسان، در مقایسه با حیرت زندانیان هیچ بود.

چون دیگر زندانیان نرده های آهنی جلوی سلول ها و سیم های خاردار بالای دیوارها را نمی دیدند ، فرار کردن از یادشان رفته بود . بد اخلاق ترینشان هم دیگر دشنام نمی داد و ناسزا نمی گفت و بسکه از دیدن چیزهای دور و برشان خوشحال بودند، شورها و بدجنس ها هم عادت دعوا کردن و کتک زدن همدیگر را به کلی ترك کرده بودند. پیچک هایی که توی سوراخ کلید درها رویده بودند مانع قفل شدن درها می شدند ، ولی زندانی هایی که دستشان برای فرار کردن باز بود، بسکه از گل و گیاه خوششان آمده بود ، قرار را به فرار ترجیح می دادند.

زندان میرپوال در تمام دنیا مشهور شد.

چه کسی از همه خوشحال تر بود؟ تیستو . تیستو ، پنهانی از موفقیتش بسیار لذت می برد.

ولی رازداری کار بسیار مشکلی ست... وقتی آدم خوشحال است ، دلش می خواهد خوشحالیش را به همه بگوید ، حتی دلش می خواهد از خوشی فریاد بزند. به هر حال ، باغبان سبیلو همیشه وقت نداشت به درد دل های تیستو گوش کند ، این بود

که تیستو عادتش شده بود که وقتی از رازداری خسته و کلافه می شد، رازش را در گوش اسب کوچکش، ژیمناستیک، می گفت. گوش های ژیمناستیک پوست قشنگ شیری رنگی داشت و وقت تماس با لب، بسیار نرم و خوشایند بود.

تیستو وقتی از کنار اسبش می گذشت، چند کلمه بی در گوشش زمزمه می کرد. یک روز صبح تیستو ژیمناستیک را در باغچه دید:

— ژیمناستیک! خوب به حرف هایم گوش کن و هرگز آن ها را به کسی نگو.

ژیمناستیک گوش هایش را تیز کرد.

تیستو گفت:

— من چیز بسیار عجیبی کشف کرده ام: گل ها جلوی آمدن بدی ها را می گیرند.



تیسو با آقای ترو نادیس دیدار می کند، و او درسی از بدبختی
به تیسو می دهد.

باید اتفاق عجیب و غریبی بیفتد تا به بچه ها تعطیلی بدهند.
يك زندان که ناگهان پر از گل می شود، بدون شك هیجان عجیبی
ایجاد می کند، ولی آدم خیلی زود به آن عادت می کند؛ یعنی
به این عادت می کند که جای يك دیوار خاکستری رنگ ،
ناگهان يك بیشه ی بزرگ پر از گل و گیاه ببیند .

آدم به همه چیز عادت می کند حتی اگر آن چیز، خیلی
عجیب و کمیاب باشد.

برای آقای پدر و خانم مادر تربیت تیستو، نگرانی اصلی
زندگیشان شده بود.

يك روز آقای پدر گفت:

فکر می کنم وقتش رسیده باشد که بدبختی ها را هم به تیستو

نشان بدهیم.

خانم مادر جواب داد:

و بعدش می توانیم بیماری ها را هم برایش تشریح کنیم تا

بهرتر بتواند مواظب سلامتی اش باشد.

— آقای تر ونادیس خیلی خوب از پس درس انضباط

بر آمده، پس درس بدبختی را هم به او بسپریم.

و به این ترتیب بود که از فردای آن روز، تیستو به راهنمایی

آقای تر ونادیس فهمید که بدبختی در خانه های كوچك مردم

فقیر، زندگی می کند.

به تیستو گفتند که برای دیدن این خانه ها، کلاه بره ای

رنگش را به سر بگذارد.

آقای تر ونادیس صدای بسیار بلند شیپور مانندش را ول

داد تا برای تیستو شرح دهد که این خانه ها در اطراف شهر است،

و گفت:

— این خانه ها واقعاً دیگر مصیبتی است.

تیستو پرسید:

- مصیبت یعنی چه؟

- مصیبت چیزی است که گریبانگیر بسیاری از آدم‌ها می‌شود. مصیبت، بدبختی بسیار بزرگی است.

آقای ترونادیس دیگر لازم ندید توضیح بیشتری بدهد. تیستو داشت انگشت‌هایش را به هم می‌مالید.

چیزی که انتظار تیستو را می‌کشید، خیلی بدتر از دیدن زندان بود، یعنی جاده‌هایی باریک، گل‌آلود و بوگندو که به طور ماریچج از میان تخته شکسته‌های پوسیده می‌گذشت. اینطور به نظر می‌آمد که این تخته شکسته‌ها روزگاری کلبه بوده‌اند، اما کلبه‌هایی زوار دررفته که با هر باد ممکن بودیفتند، و مشکل بود آدم فکر کند که چطور تا آنوقت توانسته بودند سرپا بایستند. به جای در، تکه‌های مقوا یا قوطی‌های زنگ‌زده‌ی کنسرو آویزان کرده بودند. در کنار شهری آنچنان تمیز و آنچنان ثروتمند، که ساختمان‌هایش تماماً با سنگ ساخته شده بود و هر صبح هم آب و جارو می‌شد، این خانه‌های محقر انگار شهر دیگری بود که قیافه‌ی زشتش باعث خجالت آن یکی شهر می‌شد.

در اینجانه از چراغ خبری بود و نه از پیاده‌رو، نه از مغازه و نه از ماشین آب‌پاش شهرداری. تیستو با خودش فکر کرد: مختصری علف باعث خشک شدن گل‌ها و لجن‌ها می‌شود و وضع

جاده‌ها را بهتر می‌کند و بعد هم مقداری گل ساعتی این کلبه -
های در حال فرو ریختن را سرپا نگه خواهد داشت.

تیستو در حالی که انگشت‌هایش را رو به زشتی‌هایی که
می‌دید گرفته بود، این حرف‌ها را می‌زد. در هر کلبه بیش از
ظرفیتش، آدم‌زدگی می‌کرد و طبیعتاً از قیافه‌های این آدم‌ها
بدبختی می‌بارید.

« این آدم‌ها از چسبیدن به همدیگر و ندیدن نور این‌طور
رنگ پریده شده‌اند ... درست مثل آن گل‌هایی که سیلو توی
زیر زمین پرورش می‌دهد، حتماً اگر مرا هم آن‌طور پرورش
بدهند، هیچ‌وقت خوشحال نمی‌شوم. »

تیستو تصمیم گرفت گل‌شمعدانی هم کنار پنجره‌ها برویاند
تا بچه‌های این خانه کمی هم رنگ ببینند.

ناگهان تیستو پرسید:

- چرا این آدم‌ها در کلبه‌هایی که بیشتر به لانه‌ی خرگوش
می‌ماند، زندگی می‌کنند؟

آقای ترونادیس گفت:

- سؤال احمقانه‌یی کردی، برای این که خانه ندارند.

- چرا خانه ندارند؟

- برای این که کار ندارند.

- چرا کار ندارند؟

– برای اینکه شانس ندارند.

– پس این‌ها هیچ چیز ندارند.

– بله تیستو، بدبختی یعنی این.

تیستو با خودش گفت: دست کم فردا کمی گل دارند.

مردی را دید که داشت زنی را کتک می‌زد، و بچه‌یی را

دید که در حال فرار، گریه می‌کرد.

تیستو گفت:

– راستی بدبختی آدم را بدجنس هم می‌کند؟

آقای تر ونادیس در حالی که همینطور کلمات ترس آور

از دهانش بیرون می‌فرستاد، جواب داد:

– بیشتر وقت‌ها.

بعد از سخنرانی او، بدبختی در نظر تیستو به مرغی سیاه و

وحشتناک شبیه بود با چشم‌های ترسناک و نوک سر کج و بال‌هایی

به بزرگی دنیا، که دائم از زیر بالش جوجه‌های زشتی بیرون

می‌آمدند.

آقای تر ونادیس نام تمام آن جوجه‌ها را می‌دانست. يك

جوجه، دزد بود يك جوجه، جیب‌بر بود يك جوجه، گاو صندوق

سوراخ کن بود، يك جوجه، همیشه مست بود و توی نهرها

می‌افتاد. يك جوجه، رذل بود و همیشه برای کارهای بد آماده.

يك جوجه؛ جنایتکار بود که يك کارد یا يك اسلحه داشت. يك

جوجه هم، انقلاب بود که حتماً از همه‌ی این‌ها بدتر بود...
این هم مسلم بود که کار تمام این جوجه‌ها آخرش به زندان
می کشید.

آقای ترونادیس با فریاد گفت:

— تیستو! شما به حرف‌هایم گوش نمی‌دهید. قبل از همه
اینقدر دست‌هایتان را به این کثافت‌ها نمالید! این چه عاوتی‌ست
که به همه چیز دست می‌زنید؟ دستکش‌هایتان را دست کنید.
تیستو گفت: فراموش کرده‌ام دستکش‌هایم را بیاورم.
— خب، درسمان را ادامه بدهیم. برای مبارزه با فقر و
خطرهایش چه باید کرد؟... کمی فکر کنید... باید چه داشته
باشیم؟...

تیستو گفت:

— آهان، شاید باید اسکناس داشته باشیم.
— نه، باید انضباط داشته باشیم.
تیستو لحظه‌ی ساکت ماند، به نظر نمی‌آمد این حرف را
قبول کرده باشد. بعد از آنکه فکرهایش را کرد، گفت:
— آقای ترونادیس! این انضباطی که دائم از آن حرف
می‌زنید، راستی وجود هم دارد؟ من که فکر نمی‌کنم.
گوش‌های آقای ترونادیس چنان سرخ شد که بیشتر به گوجه
فرنگی شبیه بود تا به گوش.

تیستو با صدای گرفته‌ی ادامه داد:
- چون اگر انضباطی وجود داشت، هرگز فقر به وجود
نمی‌آمد.

نمره‌یی که تیستو آن روز گرفت خیلی عالی نبود.
آقای تر ونادیس در دفتر نمرات نوشت:
«کودک حواس پرت و فکوری ست، احساساتش مانع از
قبول حقایق می‌شود».

اما فردا... حتماً خودتان حدس زده‌اید. فردا روزنامه‌های
«میرپوال» رویدن یک عالم گل ارغوان را گزارش کردند.
نصایح سیلو مو به‌مو اجرا شده بود. طاقی‌هایی کوچک به‌رنگ
آسمان روی زشتی کلبه‌ها گسترده بود، شمعدانی‌های فراوانی
در اطراف جاده‌های چمن‌کاری شده درآمده بود. این محله‌ی
فرااموش شده، که هیچکس برای اینکه ناراحت نشود تردیکش
نمی‌شد، به‌قشنگ‌ترین محله‌ی شهر تبدیل شده بود، و همه‌ی
مردم، انگار که از موزه دیدن می‌کنند، به تماشایش می‌رفتند.
مردم محل تصمیم گرفتند از این موضوع استفاده کنند.
بایک تخته راه‌ورود به‌محله را بستند و برای دیدن شهر به‌مردم
بلیط فروختند. کارهای تازه‌ی پیدا شد: نگهبان لازم بود،
راهنما لازم بود، فروشنده‌ی کارت پستال لازم بود و همچنین
عکاس. از این راه، ثروت بی‌حسابی به دست آمد و برای

نگاهداری این ثروت ، تصمیم گرفتند در میان انبوه درختها بنای بسیار بزرگی بسازند با نهصد و نود و نه طبقه آپارتمان قشنگ ، با آشپزخانه‌ی برقی ؛ تا تمام اجاره نشین های محله‌ی فقیر - نشین بتوانند به راحتی توی آن زندگی کنند . و چون عده‌ی زیادی آدم لازم بود تا چنین ساختمان بزرگی ساخته شود ، بنا - بر این تمام بیکارها ، صاحب کار شدند .

سیلو در اولین فرصتی که وقت کرد ، به دیدن تیستو رفت و به او تبریک گفت :

- آه ! بارک الله ، عالی بود . خیلی خیلی خوب بود ! تغییر محله‌ی فقیر نشین ! ... اما انگار آن محله هوای عطر آگین کم دارد . دفعه‌ی آینده به گل های یاسمن هم فکر کن ، خیلی زود رشد می کنند و بوی خوبی هم دارند .

تیستو قول داد که دفعه‌ی آینده کارش بهتر از این باشد .



تیسٹو تصمیم می‌گیرد به دکتر «متخصص امراض مختلف»
کمک کند .

هنگام بازدید از بیمارستان بود که تیسٹو با دختر کوچولوی
بیماری آشنا شد . بیمارستان «میرپوال» از لطف آقای پدر
بیمارستان خیلی قشنگی بود؛ خیلی بزرگ، خیلی تمیز و دارای
تمام چیزهایی که برای درمان بیماری‌ها لازم است . پنجره‌های
بزرگ باعث می‌شد که آفتاب ، حسابی به داخل اتاق‌ها بتابد و
دیوارها هم سفید و براق بود .

تیسٹو اصلاً حس نکرد که بیمارستان چیز زشتی ست - نه ،
ابداً چنین حسی نکرد . اما پایین وجود ، حس کرد ...

چطور می شود گفت؟ حس کرد که در پشت این چیزهای خوب، غم و غصه یی پنهان است. «دکتر و متخصص امراض مختلف» - رئیس بیمارستان - مردی بود بسیار دانشمند و بسیار مهربان و این صفت ها در همان اولین دیدار، در او حس می شد.

تیسو فکر کرد این دکتر کمی به باغبان باشی سیلو شباهت دارد، سیلویی که سیل نداشته باشد و عینک بزرگ صدفی به چشم گذاشته باشد! تیسو احساسش را برای دکتر باز گفت.

دکتر در جوابش گفت: شباهت بین من و سیلو حتماً به این دلیل است که هر دوی ما از زندگی مواظبت می کنیم. سیلو از زندگی گل ها مواظبت می کند و من از زندگی انسان ها.

تیسو با گوش دادن به حرف های دکتر «متخصص امراض مختلف» متوجه شد که مراقبت از زندگی انسان ها، خیلی مشکل تر از باغبانی ست. پزشک بودن، یعنی دایم در حال جنگ و مبارزه بودن و لحظه یی هم درنگ نکردن. از یک طرف همیشه باید آماده باشیم تا از وارد شدن بیماری به بدن آدم ها جلوگیری کنیم و از طرف دیگر باید مراقب باشیم تا سلامتی از بدن انسان ها خارج نشود. تازه سلامتی یکی ست و مرض، هزارها!

بیماری خودش را به هزاران شکل درمی آورد تا شناخته نشود. درست مثل شرکت کنندگان بالماسکه که خودشان را به قیافه های جور و اجور درمی آورند. باید بیماری را پیدا کرد،

باید ذله اش کرد، باید شکارش کرد و در حالی که باید تمام این کارها را کرد، سلامتی را هم باید محکم نگهداشت تا فرار نکند!

دکتر «متخصص امراض مختلف» پرسید:

- تیستو، هیچ تاحالا مریض شده‌یی؟

- نه، هیچ وقت.

- راستی؟

بعد دکتر یادش آمد که هیچ وقت او را برای درمان تیستو نبرده‌اند. خانم مادر اغلب سردرد داشت و آقای پدر بعضی وقت‌ها از دل درد می‌نالید، کارلوس مستخدم در زمستان گذشته سینه درد گرفته بود، اما تیستو، نه، ابداً مریض نشده بود! بیا! اینهم بچه‌یی که از زمان تولدش تاحالا نه آبله مرغان گرفته، نه دچار آن‌ترین شده و نه سرماخورده! یک جور سلامتی عجیب، سلامتی‌یی نادر.

تیستو گفت: دکتر! از اینکه این چیزها را به من یاد دادید خیلی متشکرم، برایم خیلی جالب بود. دکتر اتاقی را که قرص‌های کوچک صورتی رنگ ضدسرفه، خمیرهای زرد رنگ ضد جوش صورت و گردهای سفید تب‌بر را در آنجا می‌ساختند به تیستو نشان داد. دستگاه بزرگی را به او نشان داد که از پشت آن می‌توانستند توی بدن آدم را ببینند. این دستگاه درست

مثل پنجره‌یی بود که از پشتش می‌توانستند جایی را که بیماری پنهان شده بود پیدا کنند. همچنین سالنی را دیدند که سقفش از آینه بود و آنجا آپاندیسیت و خیلی چیزهای دیگر را که زندگی را به خطر می‌اندازد، عمل می‌کردند.

تیستو با خودش گفت: «چون در بیمارستان جلوی هر جور ناراحتی‌یی را می‌گیرند، لابد همه چیز باید خوب و خوشحال کننده باشد، پس این احساس غمی که می‌کنم از کجاست؟»

دکتر در اتاق دختر کوچولوی مریضی را باز کرد و گفت:
- تیستو، من دارم می‌روم، تو خودت تنها به اتاق برو.

- تیستو وارد شد و به دختر کوچولو گفت:

- سلام.

به نظرش دخترک خیلی قشنگ اما رنگ پریده آمد. موهای سیاهش روی بالش پخش شده بود. تقریباً همسن تیستو بود.

دختر، بدون اینکه سرش را تکان بدهد، خیلی مؤدبانه جواب داد:

- سلام.

به سقف خیره شده بود.

تیستو کنار تخت خواب نشست و کلاه سفیدش را روی زانویش گذاشت.

- د کتر به من گفٲ پاهایت حرکت نمی کند . راستی از
وقتی که اینجا آمدیدی ، بهتر نشده یی ؟

دختر جواب داد :

- نه ، ولی اهمیتی ندارد .

تیسٲو پرسید :

- چرا ؟

- چون جایی ندارم بروم .

تیسٲو ، برای اینکه چیزی گفته باشد ، گفٲ :

- من يك باغ دارم .

- تو خوشبختی ، شاید اگر من هم باغ داشتم ، دلم می خواست

پاهایم خوب بشود تا توی باغم گردش کنم .

تیسٲو ، در حالی که به انگشت هایش نگاه می کرد ، با خودش

گفٲ : « اگر فقط همین يك چیز خوشحالش می کند ... » و باز

پرسید :

- حوصله ات سر نمی رود ؟

- نه زیاد . به سقف نگاه می کنم و شکاف های کوچکی را که

آنجا هست ، می شمارم .

تیسٲو فکر کرد « گل ها بهترند » و پیش خودش گل ها را

صدا زد :

« شقایق ها ، شقایق ها ! ... گل های مینا ، گل های نسرین ! »

تخم گل‌ها حتماً باید از پنجره به داخل بیایند، البته اگر به کفش
تیسو نچسبیده باشند!

– تو بدبخت که نیستی، هستی؟

دخترک جواب داد:

– برای شناختن بدبختی باید اول خوشبختی را بشناسیم.
من مریض به دنیا آمده‌ام.

تیسو فهمید که غم و غصه‌ی این بیمارستان توی این اتاق،
و در وجود همین دختر پنهان شده است.

تیسو هم خیلی غمگین شد.

– کسی به ملاقات می‌آید؟

– خیلی‌ها. صبح قبل از صبحانه، پرستار «درجه‌گذار»

را می‌بینم، بعدش دکتر می‌آید. دکتر خیلی مهربان است،

خیلی با مهربانی با من حرف می‌زند و به من یک دانه نقل می‌دهد.

وقت ناهار موقع آمدن پرستار قرص است، عصرها پرستار

آمپول‌زن را که خیلی دردم می‌آورد، می‌بینم. و بعد آقای

سفیدپوشی می‌آید که به من می‌گوید پاهایم خیلی بهتر شده

و بعدش هم پاهایم را از طناب آویزان می‌کند تا تکان بخورند.

همه می‌گویند که من خوب می‌شوم ولی من فقط سقفا را

نگاه می‌کنم، سقف دست‌کم این خوبی را دارد که به من دروغ

نمی‌گوید.

وقتی که دخترک حرف می زد ، تیستو بلند شده بود و دور تخت خواب سر گرم کارهایش بود . باخودش فکر کرد: «برای اینکه این دختر کوچولو خوب بشود باید برای دیدن فردا امیدی داشته باشد . یک گل در حال شکفتن حتماً می تواند او را در بهتر شدن کمک کند. گلی که می روید یک معمای واقعی ست ، معمایی که هر روز صبح تکرار می شود :

یک روز غنچه اش باز می شود ، روز بعد برگ سبزی که به قورباغه ی کوچکی می ماند از ساقه اش جوانه می زند و بعد کاسه ی گل بازتر می شود ... شاید اگر دخترک هر روز انتظار یک چیز تازه را بکشد ، بیماریش را فراموش کند .

انگشت های تیستو لحظه یی بیکار نبودند . گفت :

- من فکر می کنم تو حتماً خوب می شوی .

- اینطور فکر می کنی ؟

- آره ، آره ، مطمئن باش ، خدا حافظ .

دختر کوچولوی بیمار ، مؤدبانه گفت :

- خدا حافظ ، تو واقعاً از اینکه باغ داری ، شانس آورده یی .

دکتر در پشت میز فلزیش که انباشته بود از کتاب های

بزرگ بزرگ ، منتظر تیستو نشسته بود . پرسید :

- خب تیستو ، امروز چه چیز تازه یی یاد گرفتی ؟ از علم

طب چه چیز فهمیدی ؟

تیستو جواب داد :

— فهمیدم که علم طب برای يك آدم غصه‌دار کار مهمی نمی‌تواند انجام دهد . فهمیدم که برای معالجه شدن باید شوق زندگی وجود داشته باشد . راستی دکتر قرصی وجود ندارد که امید بیاورد ؟

دکتر از اینکه این همه فهم و شعور را در پسری به این کوچکی می‌دید ، تعجب کرده بود ، گفت :

— تو خودت به تنهایی متوجه نکته‌ی شدی که يك دکتر در ابتدای کارش باید آن را بداند .

— بعدش چی دکتر ؟

— بعداً باید بدانیم که برای خوب معالجه کردن آدم‌ها باید آن‌ها را خیلی دوست داشته باشیم .

آن وقت دکتر يك مشت نقل به تیستو داد و در دفتر نمرات ، نمره‌ی خوبی به تیستو داد .

دکتر ، فردا صبح که وارد اتاق دختر کوچولوی مریض شد حسابی تعجب کرد . دخترك لبخند می‌زد ، چون در میان باغی پر گل از خواب بیدار شده بود . نرگس‌ها در اطراف میز کنار تخت خواب رویده بودند ، رواندازش تبدیل شده بود به لحاف نرمی از گل‌های بنفشه . روی قالی را گل‌های وحشی پوشانده بود . گلی که تیستو برای ساختنش حسابی زحمت کشیده بود ،

يك گل سرخ خیلی قشنگ بود كه از شكفتن باز نمی ایستاد .
هر لحظه يك برگي يا يك شكوفه اش باز می شد . گل سرخ از
تخت خواب بالا رفت و از کنار بالش گذشت . دختر كوچولو ديگر
سقف را نگاه نمی كرد ، به گل ها خيره شده بود . همان شب
پاهایش شروع كردند به حرکت .

زندگی ، دوباره برایش خوش آیند شده بود .

اسم میرپوآل دراز تر می شود .

شاید فکر کنید آدم بزرگ‌ها یواش یواش بهشک افتادند و باخودشان گفتند : «خب ، هر جا که تیستو می رود ، گل‌های اسرار آمیز هم می‌رویند، پس باید حسابی مراقب تیستو باشیم» اما این شما میید که این فکر به‌سرتان زده است «چون می‌دانید که تیستو انگشت‌های سبز کننده دارد . همانطور که قبلاً برایتان گفتم ، آدم‌های بزرگ فکر‌های از پیش ساخته شده‌ی دارند و هرگز خیال‌بافی نمی‌کنند و هرگز هم نمی‌توانند فکر کنند که چیز دیگری هم غیر از دانسته‌های آنها می‌تواند وجود داشته

باشد . بعضی وقتها آدمی پیدا می شود که می خواهد چیز
ناشناخته‌یی را به مردم بشناساند و همیشه هم مردم به ریشش
می خندند و حتی گاهی هم اتفاق می افتد که او را به زندان
می اندازند ، چون برخلاف حساب و کتاب های آقای تر ونادیس
رفتار کرده و سرانجام ، پس از مرگ آن مرد است که مردم
متوجه می شوند حق با او بوده . آنوقت مجسمه اش را می سازند
و این همان کسی است که به او می گویند نابغه !

آن سال در «میرپوال» نابغه‌یی پیدا نشد تا ناگفتنی‌ها را
بگوید ، و مشاور شهریاری حسابی گیج و منگ شده بود . مشاور
شهرداری تقریباً مثل مستخدم يك شهر است . تمیز ماندن پیاده -
روها ، جاهایی که بچه‌ها باید بازی کنند و همچنین تعیین محلی
که گداها باید گدایی کنند ، با اوست . حتی اینکه شب‌ها اتوبوس‌ها
باید کجا اطراق کنند هم به او مربوط می شود - هرج و مرج
هرگز ! اما هرج و مرج به «میرپوال» وارد شده بود و حسابی
هم جاخوش کرده بود . دیگر نمی شد حدس زد که امروز یا
فردا از کجای شهر ، يك میدان یا يك باغ سر می کشد . گل‌ها
تمام ساختمان‌های شهر را پوشانده بود . اگر احیاناً يك مشاور
شهرداری تسلیم چنین پیشامدی می شد ، شهر دیگر شهر نبود .
مشاوران شهرداری «میرپوال» در يك جلسه‌ی فوق العاده همگی
فریاد زدند :

- نه ، نه و نه !

صحبت از این بود که تمام گل‌ها را از ریشه دریاورند .
آقای پدر در این موضوع دخالت کرد . حرف آقای پدر
را مشاوران شهرداری قبول داشتند .
او باز هم نشان داد که مردی است مصمم و پرجوش و خروش .
او گفت :

— آقایان! شما اشتباه می‌کنید که عصبانی می‌شوید. می‌دانیم
که عصبانی شدن از موضوعی که غیر قابل فهم است ، همیشه
خطرناک بوده . ماهیچ کدام دلیل این گل‌باران ناگهانی را
نمی‌دانیم ، اگر گل‌ها را از ریشه هم دریاوریم ، هیچ کس نمی‌داند
که فردا باز هم از کجا سر دریاورند . از طرف دیگر باید این
را بدانیم که چنین گل‌بارانی بیشتر به سودمان است تا به ضررمان ؛
دیگر هیچ زندانی از زندان فرار نمی‌کند . محله‌ی فقیرنشین
رو به ترقی است . تمام بچه‌های بیمارستان درمان شده‌اند . پس
دیگر چرا عصبانی بشویم ؟ بیایید گل‌ها را هم به حساب بیاوریم
و به جای اینکه از این پیشامد عصبانی شویم ، به راحتی قبولش
کنیم . مشاوران شهرداری با فریاد گفتند :

— بله ، بله و بله ! ولی چه کار باید کرد ؟

آقای پدر سخنرانی‌اش را ادامه داد :

— من يك پیشنهاد به شما می‌کنم ، ما باید اسم شهرمان را
تغییر بدهیم و از این به بعد آن را «میرپوال ، شهر گل‌ها» بنامیم .

باچنین اسمی ، دیگر چه کسی از اینکه در همه جای شهر گل وجود دارد ، متعجب می شود؟ و اگر فردا ناقوس کلیسا به یک دسته گل یاس بنفش تبدیل شد ، مامی توانیم این تغییر حالت را به حساب برنامه ریزی خودمان بگذاریم .

مشاوران فریاد زدند :

— هورا ، هورا و هورا !

و به آقای پدر تبریک گفتند و برایش دست زدند .
به این ترتیب بود که فردای همان روز — چون باید این کار خیلی زود انجام می گرفت — مشاوران شهرداری بالباس های رسمی ، در حالیکه یک گروه آواز خوان پشت سرشان بود و همچنین یک دسته بچه های یتیم بالباس های نو روزیکشنبه که دو کیش هدایتشان می کردند و یک دسته از نمایندگان اسقف ها که مظهر فرزاندگی بودند و دکتر ، که مظهر علم بود و قاضی که مظهر قانون ، بود و دو استاد ، که مظهر ادبیات بودند ، و یک نظامی در لباس نظام ، که مظهر نظم بود ، دنبال مشاوران صف بسته بودند . آنها تا ایستگاه راه آهن پیش رفتند و آنجا در اثر تشویق های جمعیتی شاد و خوشحال ، اعلامیه ی جدید را به مردم شهر نشان دادند که خیلی خوب می شد حرفش را که با آب طلا نوشته بودند ، خواند :

«میرپوال ، شهر گل ها»

روز بزرگی بود .

کوشش می کنند سر تیستو را گرم کنند.

خانم مادر ، ناراحت تر از مشاوران شهرداری بود ، ولی ناراحتیش علت های دیگری داشت . تیستویش دیگر آن تیستوی گذشته نبود .

طرز تربیتی که به وسیله ی آقای پدر اعمال شده بود تیستو را به طور عجیبی جدی کرده بود ، طوری که ساعت ها در گوشه یی ساکت می نشست .

یک روز خانم مادر از تیستو پرسید :

- تیستو ، داری به چه چیز فکر می کنی ؟

تیسو جواب داد :
- فکر می کنم دنیا می تواند بهتر از این که هست بشود.
خانم مادر قیافه یی عصبانی به خودش گرفت:
- این فکرها مناسب سن تو نیست . برو باژیمناستیک بازی
کن .

تیسو گفت :

- «ژیمناستیک» هم مثل من فکر می کند .
این بار خانم مادر حسابی عصبانی شد و با فریاد گفت :
- این یکی دیگر شورش را در آورده ! حالا دیگر بچه ها
با اسب مشورت می کنند !

و در این باره با آقای پدر، که معتقد بود تیسو به سرگرمی
و تفریح بیشتری احتیاج دارد ، صحبت کرد .
- اسب ! البته که اسب خوب است ولی بچه که نباید همیشه
یک جور حیوان را ببیند، تیسو را به دیدن باغ وحش ببرید .
اما در آنجا هم تیسو با پیش آمدن راحتی کننده یی رو برو شد،
او خیال می کرد باغ وحش جایی ست افسانه یی که حیوانات همه
از روی میل و رغبت به آنجا می آیند تا تماشاچی ها تماشایشان
کنند و از دیدنشان لذت ببرند. فکر می کرد باغ وحش بهشتی ست
مخصوص حیوانات ، جایی ست که مار «بوآ» دورو برپاهای
زرافه ورزش می کند و کانگورو خرس کوچولوها را توی

کیسه‌اش می‌گذارد تا به گردش ببرد ... فکر می‌کرد که پلنگ‌های خال‌خالی، گاومیش‌ها، کرگدن‌ها، پرنده‌ها، طوطی‌ها و میمون کوچولوها روی هزارجور درخت و گیاه عجیب و قشنگ زندگی می‌کنند، درست مثل عکس‌هایی که توی کتاب‌ها نقاشی شده. ولی عوض دیدن این چیزها، فقط قفس‌هایی را دید که تویشان شیرهای پشم ریخته‌ی غمگین روبه‌روی کاسه‌ی خالی نشسته بودند، ببرها را دید که با ببرهای دیگر، توی قفسی جدا از دیگر حیوانات زندانی شده بودند، و میمون‌ها را دید که آن‌ها را هم با میمون‌های دیگر توی قفسی دیگر زندانی کرده بودند. توستو خواست یک پلنگ را، که در میان میله‌ها دور خودش می‌چرخید، با دادن یک نان شیرینی دلخوش کند، ولی مأمور باغ وحش مانع این کار شد و با خشم فریاد کشید:

— آقا پسر، عقب‌تر بایست! این کار قدغن است، این حیوانات خیلی وحشی‌اند!
توستو پرسید:

— آن‌ها را از کجا آورده‌اید؟

— از جاهای خیلی دور. از آفریقا، از آسیا، و دیگر نمی‌دانم از کجا!

— برای آوردن این حیوان‌ها به اینجا، از خودشان هم

اجازه گرفته‌اید؟

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که زیر لب
غرغر می‌کرد دور شد. تیستو به فکر فرورفت. اول با خودش
گفت: «این نگهبان نبایستی چنین شغلی را انتخاب می‌کرد، چون
از حیواناتی که نگهداری می‌کند، خوشش نمی‌آید». تیستو عقیده
داشت که حتماً این حیوانات، میان پشم‌هایشان مقداری تخم
گیاهان سرزمین‌شان را با خودشان آورده‌اند...

هیچ نگهبانی در باغ وحش نمی‌تواند مانع از این بشود
که پسر بچه‌یی انگشتانش را در خاک‌های کنار قفس‌ها فرو کند.
نگهبان‌ها فقط فکر می‌کنند که پسرک دوست دارد با خاک و خل
و برود. و به همین دلیل بود که چند روز بعد یک درخت
«باثوباب» خیلی بزرگ در قفس شیرها روئید! میمون‌ها هم از
این درخت «لیان» به آن درخت «لیان» تباب می‌خوردند.
نیلوفرهایی از حوضچه‌ی سوسمارها در آمد و خرس و درخت کاجش
را دوباره پیدا کرد و کانگورو و چمنزارش را. مرغ‌های ماهی
خوار و «فلامان»‌های صورتی رنگ در میان نیزار راه می‌رفتند
و پرندگان از همه رنگ، بین بوته‌زارهای پرازیاسمن‌های
بزرگ آوازمی خواندند.

باغ وحش «میرپوال» قشنگ‌ترین باغ وحش دنیا شده بود
و مشاوران شهرداری برای خبر کردن بنگاه‌های جلب سیاحان

عجله‌ی فراوان به خرج دادند . بعد از این ماجرا ، وقتی سیلو
تیستو را دید به او گفت :

– حالا دیگر کارت به جایی کشیده که روی گیاهان منطقه‌ی
حاره کار می کنی ؟ خیلی تو کارت وارد شده یی پسرم ! واقعاً که
در کارت خیلی استاد شده یی !

تیستو جواب داد :

– این تنها کاری بود که می توانستم برای این حیوانات
وحشی که دور از خانه حسابی حوصله شان سر رفته بود ، بکنم .

تیس‌تو، به دلیل جنگ، پرسش‌های تازه‌یی می‌کند.

خیلی پیش می‌آید که وقتی آدم بزرگ‌ها با صدای بلند حرف می‌زنند، گوش بچه‌ها به حرفشان نباشد.

- تیس‌تو، به حرفم گوش می‌دهی؟

تیس‌تو با سر جواب می‌داد «بله، بله» فقط برای این که بچه‌ی حرف شنویی به نظر بیاید، در حالی که، در واقع به آن حرف‌ها اصلاً توجهی نداشت. ولی همین که آدم بزرگ‌ها شروع می‌کنند به یواش حرف زدن و رازهایشان را برای همدیگر می‌گویند، آنوقت بچه‌ها گوش‌هاشان را تیز می‌کنند و سعی می‌کنند درست همان حرف‌هایی را بشنوند که دیگران

نمی خواهند بچه‌ها بشنوند.

این يك عادت همه گیر است و تیسو هم در این مورد استثنا نیست. چند روز بود که در میرپوال پیچ پیچ زیادی شنیده می شد. مثل این بود که در هوا رازی موج می زد، و مخصوصاً این راز روی قالی های خانه یی که می درخشید، بیشتر حس می شد. آقای پدر و خانم مادر روز نامه هارا که می خواندند، آه های بلندی می کشیدند.

کارلوس مستخدم و آملی آشپز در کنار ماشین لباسشویی باهم پیچ پیچ می کردند. حتی به نظر می آمد که آقای تر ونادیس هم صدای شیپور مانندش را از دست داده است. تیسو به حرف های گوش می داد که از پیشامدهای بدی حکایت می کرد.

آقای پدر بالحنی خیلی جدی می گفت:

- آشوب!

خانم مادر در جواب می گفت:

- بحران!

و آقای تر ونادیس اضافه می کرد:

- سختی! بدبختی!

تیسو فکر می کرد که آنها دارند در باره ی يك بیماری حرف می زنند. این بود که خیلی ناراحت شد و رفت تا کشف کند چه کسی توی خانه مریض شده است. بایك گردش در باغ

به او ثابت شد که در حدسش اشتباه کرده است . سبیلو در کمال سلامتی بود ، اسب اصیل سرخ رنگ در چمنزار جست و خیز می کرد و از سر و روی ژیمناستیک هم سلامتی می بارید . ولی فردا يك کلمه‌ی جدید از همه‌ی دهان‌ها شنیده شد .

آقای پدر گفت :

- جنگ ... اجتناب ناپذیر بود .

و خانم مادر ، در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می داد ، گفت :

- جنگ ... مردم بیچاره !

و آقای تر و نادیس هم تأکید کرد :

- جنگ ! ... بیا ، اینهم يك بدبختی دیگر ! فقط همینش مانده که بدانیم چه کسی پیروز می شود .

خانم آملی ، در حالی که گریه اش گرفته بود ، باناله گفت :

- جنگ ... چه بدبختی بی ! هیچ پایانی ندارد !

کارلوس مستخدم تکرار کرد :

- جنگ ... جنگ ... همیشه جنگ !

و می دانید که ... ته لهجه بی هم داشت .

چیزی که تیستو از جنگ می فهمید ، این بود که جنگ

چیز خوبی نیست . چون خیلی آهسته در باره اش حرف می زدند .

حس کرده بود که جنگ یا باید چیز زشتی باشد و یا يك نوع

بیماری مخصوص آدم بزرگ‌ها. بیماری بی‌شاید بدتر از مستی،
وحشتناک‌تر از فقر و خطرناک‌تر از آدم‌کشی.

آقای تر و نادیس وقتی بنای یادبود مردگان میرپوال را
به تیستو نشان می‌داد با او از جنگ حرف زده بود، ولی چون
آقای تر و نادیس خیلی بلند حرف زده بود، تیستو حرف‌هایش
را خوب گوش نکرده بود. تیستو نمی‌ترسید، این پسر درست
برعکس آدم‌های ترسو بود، حتی می‌شد گفت بی‌احتیاط هم بود.
پیش از این دیدید که چطور خودش را از رزی نرده‌ها ول
می‌کرد پایین. وقتی برای شنا به کنار رودخانه می‌رفتند، روی
سکوی قهرمانان شنا می‌رفت، تمام نیرویش را جمع می‌کرد
و درحالی که دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود، مثل یک
فرشته می‌پرید تو هوا ... هوپ!

چنان تانوک شاخه‌های درخت‌ها بالامی‌رفت که هیچکس
به گردپایش هم نمی‌رسید، آنهم فقط به خاطر چیدن گیلاس‌هایی
که دور از دسترس همه بود. اصلاً سرگیجه و این چیزها سرش
نمی‌شد، نه، تیستو اصلاً ترسو نبود. ولی فکری که در باره‌ی
جنگ کرده بود، هیچ ربطی به جرأت یا ترس نداشت، یک فکر
تحمل‌ناپذیر بود، فقط همین. می‌خواست چیزهای بیشتری
در این باره بداند. می‌خواست بداند آیا جنگ به همان اندازه
که فکر می‌کند وحشتناک هست، یا نه؟ و طبیعی‌ست که برای

مشورت در این باره پیش سبیلو رفت.

از باغبانباشی که داشت سر شمشادها را می زد پرسید :

- آقای سبیلو ، مزاحمتان نیستم ؟

سبیلو قیچی باغبانیش را کنار گذاشت و گفت :

- ابدأ پسر م ، ابدأ !

- آقای سبیلو ، درباره ی جنگ چه عقیده یی دارید ؟

باغبانباشی با تعجب ، در حالی که دست به سبیل هایش

می کشید ، گفت :

- من مخالف جنگم !

- چرا مخالف جنگید ؟

- برای اینکه... برای اینکه يك جنگ كوچك بی اهمیت

می تواند باغ بزرگی را نابود کند.

- «نابود کردن» یعنی چه؟

- یعنی از بین بردن ، تکه تکه کردن ، به خاک تبدیل کردن.

تیستو گفت :

- راستی آقا سبیلو ! شما تا به حال يك باغ را دیده اید که

جنگ نابودش کرده باشد ؟

این حرف به نظر تیستو کمی باور نکردنی می آمد ، ولی

باغبانباشی شوخی نمی کرد ، سرش پایین بود ، توی ابروهای

سفیدش اخم افتاده بود و سبیلش را با انگشتهایش تاب می داد.

جواب داد :

— بله، بله معلومست که دیده‌ام! من مرگ يك باغ را ظرف دو دقیقه به چشم خودم دیده‌ام . من خودم دیدم که يك گلخانه هزار تکه شد . آنقدر بمب توی این باغ افتاده بود که بایستی از دوباره سبز شدن گیاه در آن ناامید می شدیم — حتی خاکش هم مرده بود .

بغض گلوی تیستو را گرفته بود . دوباره پرسید :

— این باغ مال چه کسی بود ؟

باغبانباشی ، درحالی که قیچی باغبانباش را برمی داشت ، صورتش را به طرف دیگر برگرداند تا اشک هایش را پنهان کند و گفت :

— مال من .

تیستو لحظه‌یی ساکت ماند . داشت فکر می کرد . سعی کرد پیش خودش مجسم کند که اگر جنگ بشود ، چطور باغ خودشان هم مثل باغ سبیلو نابود می شود : شمشادهای شکسته و خاکی که دیگر هیچ گل و گیاهی را قبول نمی کرد . چشم هایش پر از اشک شد ، فریاد زد :

— خب من رفتم ، باید همه‌ی مردم این چیزها را بدانند .

من الان می روم و به آملی می گویم ، به کارلوس مستخدم هم می گویم ...

– کارلوس خیلی بهتر از من این چیزها را می‌داند ، او کشورش را به خاطر جنگ از دست داده .

– کشورش را؟ کشورش را توی جنگ از دست داده؟
چطور چنین چیزی ممکن است؟

– اتفاقی بود که هیچ چاره‌ی نداشت. تمام کشورش نابود شد. و کارلوس دیگر هرگز کشوری نداشت. برای همین است که حالا اینجاست .

تیسو با خودش گفت: «من حق داشتم که فکر می‌کردم جنگ چیز وحشتناکی ست. چون آدم توی جنگ کشورش را، مثل يك دستمال ، از دست می‌دهد!»

سبیلو گفت: «من خیلی بیشتر از این‌ها می‌توانم از جنگ برایت حرف بزنم. تو از آملی آشپز حرف زدی؟ خب، آملی پسرش را در جنگ از دست داده. بعضی‌ها هم دست و پایاسرشان را توی جنگ از دست می‌دهند. به هر حال توی هر جنگی ، هر کس چیزی از دست می‌دهد» و تیسو معتقد شد که جنگ ، بزرگترین و بدترین بلا در دنیا است . چون هر کس عزیزترین چیزش را در جنگ از دست می‌دهد. از خودش پرسید «راستی چطور می‌شود جلوی جنگ را گرفت؟ حتماً آقای تر و نادیس هم مخالف جنگ است، چون از آشوب و بی‌نظمی خیلی بدش می‌آید. همین فردا در این باره با او صحبت می‌کنم.»

تیسو درس جغرافی می گیرد و به همراه آن ، درباره ی کارخانه چیزهایی می آموزد که ناگهان میان «وازی»ها و «واتن»ها جنگی به پا می شود.

آقای تر ونادیس پشت میز تحریرش نشسته بود . صدای شیپور مانندش دوباره سر جایش آمده بود و در آن واحد با سه تا گوشی تلفن فریاد زنان حرف می زد . ظاهر امر نشان می داد که آقای تر ونادیس خیلی گرفتار است ، به تیسو گفت :

– وقتی در یک جای دنیا جنگی به پا شود ، اوضاع همین جور می شود که می بینی ؛ در میر پوال هم باید دو برابر همیشه کار کنیم . تیسو آن روز صبح متوجه شد که سوت کارخانه دوبار

بیشتر از هر روز به صدا درآمد و کارگران هم دو برابر هر روز وارد کارخانه شدند. نه تا دودکش کارخانه چنان دودی توی هوا پخش می کردند که آسمان تیره و تار شده بود.

تیستو گفت :

- خب، پس وقتی می آیم پیش تان که کار کمتری داشته باشید.

- مگر چه چیزی می خواهی از من پرسی؟

- می خواهم بدانم این جنگ اصلاً از کجا شروع شد؟

آقای تر ونادیس از جایش بلند شد و تیستورا کنار یک کمره ی کوچک رو میزی برد و آن را چرخاند و بعد انگشتش را وسط کمره گذاشت و گفت :

- این صحرا را می بینی؟ اینجا همان جاست.

تیستو در زیر انگشت آقای تر ونادیس لکه ی صورتی رنگی را دید که شکل یک قرص بود.

- آقای تر ونادیس، چرا جنگ از اینجا شروع شد؟

- فهمیدنش خیلی آسان است.

وقتی آقای تر ونادیس می گفت «فهمیدن فلان چیز آسان است» تیستو کمی مشکوک می شد، چون این حرف خودش دلیل بر این بود که فهمیدن موضوع حتماً مشکل است. ولی این بار تیستو تصمیم گرفته بود حسابی به حرف های تر ونادیس

گوش کند .

آقای تر ونادیس تکرار کرد :

— خیلی آسان است . این صحرا مال هیچکس نیست ...

تیسو در دلش گفت : «هیچکس؟»

— ... ولی طرف راستش کشور «وازی»هاست و طرف

چپش کشور «واتن»ها . تیسو که حسابی متوجه حرفهای

تر ونادیس بود باخودش تکرار کرد :

«وا - زی ... وا - تن ...»

— ... و چند وقتی ست که وازیها اعلام کرده اند این صحرا

را می خواهند ، واتن ها هم می گویند آن ها هم این صحرا را

می خواهند . وازیها کنار مرزشان جمع شده اند و واتن ها هم

در مرز خودشان . وازیها تلگرافی برای واتن ها فرستاده اند

و از آن ها خواسته اند زود از آنجا بروند . واتن ها هم از رادیو به

وازیها اعلام کرده اند که ماندنشان در مرز ممنوع است . و حالا

ارتش هایشان به حرکت آمده اند . هر وقت این دوارتش به هم

برسند ، جنگ میانشان در گیر می شود .

تیسو پرسید :

— در این قرص صورتی رنگ ... یعنی می خواهم بگویم

در این صحرا مگر چه چیزی وجود دارد ، باغ؟

— نه ، چون اینجا صحراست ، پس هیچ چیز غیر از سنگ

تویش وجود ندارد ...

- پس این آدم‌ها فقط به خاطر سنگ می‌خواهند باهم
بجنگند؟

- می‌خواهند مالک چیزی بشوند که در زیر این صحرا
وجود دارد .

- زیر صحرا؟ مگر در زیر صحرا چیزی هم هست؟
- نفت .

- مگر نفت به چه درشان می‌خورد؟

- به این دلیل نفت می‌خواهند، چون دیگران نفت ندارند.
نفت می‌خواهند، چون نفت بهانه‌ی خوبی است برای جنگیدن.
تیسو می‌دانست که تعریف‌های آقای تر ونادیس همیشه
با مشکل فهمیدن بر خورد می‌کند!

چشم‌هایش را بست تا بهتر بتواند فکر کند. «اگر خوب
متوجه شده باشم، وازی‌ها و واتن‌ها می‌خواهند به خاطر جنگ
بجنگند، چون نفت بهانه‌ی خوبی است برای جنگیدن ...»
چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- اینکه خیلی احمقانه است .

گوش‌های آقای تر ونادیس، سرخ سرخ شد .

- تیسو، مگر دلت نمره‌ی صفر می‌خواهد؟

تیسو جواب داد:

— نه ، ولی دلم می خواهد که وازی ها و واتن ها باهم
نجنگند .

این گفته ی محبت آمیز تیستو ، از خشم آقای تر ونادیس
کم کرد . شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— البته ، البته ، هر گز کسی نمی خواهد که این جنگ
اتفاق بیفتد ، ولی همیشه این موضوع وجود داشته و ...

تیستو فکر کرد : « چه کار می توانم بکنم ؟ انگشتم را روی
لکه ی صورتی بگذارم ؟ ... » و پرسید :

— این صحرا خیلی دور است ؟

— تقریباً بین اینجا و آن سر دنیا است .

— پس جنگ به میرپوال نمی رسد ؟

— شاید هم برسد . همیشه معلوم است يك جنگ از کجا
شروع می شود ، ولی هر گز نمی شود فهمید که کجا تمام می شود .
وازی ها می توانند از يك کشور بزرگ کمک بگیرند ، واتن ها
هم می توانند از يك کشور بزرگ دیگر کمک بخواهند ، آنوقت
این دو کشور بزرگند که باهم می جنگند . و این همان چیزی است
که به آن می گویند « گسترش جنگ » .

تیستو سر گیجه گرفته بود « بله ، پس جنگ يك جور گیاه
بسیار زشتی است که روی کره ی رومیزی می روید ... راستی با
چه گیاهی می شود به جنگ جنگ رفت ؟ »

آقای تر ونادیس گفت :

— حالا بامن به کارخانه بیا و نتیجه‌ی درخشان کار کارخانه را ببین. این برای تو درس خوبی خواهد بود. آنوقت توی گوشی سه تلفن، با فریاد دستورهایی داد و بعد همراه تیستو پایین رفت. گوش تیستو اول از سرو صدا داشت کر می شد، چکش‌های کوبنده با تمام قدرت فرود می آمدند و دستگاه‌های دیگر هم، مثل هزارها فر فره، می چرخیدند و می غریدند. آدم‌ها باید فریاد می زدند تا حرف‌های همدیگر را بشنوند، حتی اگر صدایشان مثل صدای آقای تر ونادیس بود. تیستو نه تنها از سرو صداها داشت کر می شد، بلکه از نورهای تندی که از همه جا بیرون می زد داشت کور می شد. فلز مذاب به شکل نهرهای داغ روی زمین جریان داشت. گرما، خفه کننده بود، و آدم‌ها در چنین کارخانه‌ی بزرگی خیلی کوچک و سرتا پاسیاه به نظر می آمدند. بعد از دیدن کارگاه ذوب فلزات، تیستو از کارگاه‌های صیقل دادن و خراطی و مونتاژ و کارگاه‌های تفنگسازی و مسلسل سازی و کامیون سازی و ساخت ارابه‌ی توپ دیدن کرد. چون در کارخانه‌ی آقای پدر، همه جور وسائل جنگی ساخته می شد. از اسلحه گرفته تا فشنگ و گلوله‌ی توپ و بمب! فردا روز فرستادن کالاهای جنگی بود، کالاها را آن چنان بادقت بسته بندی می کردند که انگار از جنس چینی ست! سرانجام آقای

ترونادیس دو تا توپ خیلی بلند را ، که به بلندی برج های کلیسا بودند ، به تیستو نشان داد . این توپ ها چنان براق بودند که آدم فکر می کرد سر تا سرشان را حسابی کره مالیده اند !

توپ ها را ، که به وسیله ی زنجیر در هوا آویزان کرده بودند ، آهسته حرکت می دادند و روی بارکش هایی که با کامیون کشیده می شد ، می گذاشتند . صف بارکش ها آنقدر طولانی بود که سرش را نمی شد دید .

آقای ترونادیس فریاد زد :

– تیستو ، این توپ ها سرمایه ی اصلی میرپوال است . هر کدامشان با هر شلیک ، می توانند چهار خانه ی بزرگ ، به بزرگی خانه ی تو را نابود کنند .

به نظر هیچکس نیامد که تیستو از شنیدن این موضوع ، همان غروری را که آقای ترونادیس حس می کرد ، حس کرده باشد . با خودش فکر کرد : « پس با هر شلیک این توپ ها چهار تیستو بدون خانه می شوند ، چهار کارلوس بی پلکان می شوند ، چهار آملی بی آشپزخانه می شوند ... پس با این دستگاه است که آدم باغش را ، کشورش را ، پایش را و یایکی از اعضای خانواده اش را از دست می دهد ؟ خب ، که اینطور !...»

و همچنان چکش ها فرود می آمد و کوره ها داغ می شد . تیستو از زیادی سروصدای دور برش ، با صدای بلندی

گفت :

- آقای تر ونادیس ، شما طرفدار کدام یکی شان هستید ؟

- چه گفتی ؟

- گفتم شما در این جنگ طرف چه کسی را می گیرید ؟

آقای تر ونادیس فریاد زد :

- وازی ها .

- پدرم چطور ؟

- او هم همینطور .

- چرا ؟

- چون خیلی وقت است که با ما دوست اند .

تیسو باخودش گفت «پس وقتی آدم دوستانی داشته باشد که به آنها حمله بشود، این کار درستی ست که به آنها کمک کند تا بتوانند از خودشان دفاع کنند». و ادامه داد :

- پس دارید این توپ ها را برای وازی ها می فرستید ؟

آقای تر ونادیس با فریاد گفت :

- فقط توپ سمت راست را برای آنها می فرستیم ، توپ

سمت چپ مال واتن ها ست .

تیسو بانفرت فریاد زد :

- چی ؟ برای واتن ها ؟

- برای آنکه آنها هم همیشه مشتری های خوب ما بوده اند .

پس توپ های میرپوال را می فرستادند تا از دو طرف

شلیک کنند . دیگر برایشان فرقی نمی کرد ، يك باغ راهمانطور
که در يك طرف نابود می کردند ، در طرف دیگر هم نابود
می کردند !

آقای تر ونادیس گفت :

- این ، یعنی تجارت .

- من این تجارت شما را چیز زشتی می دانم !

چون سر و صدا مانع شنیدن حرف تیستو شده بود ، آقای

تر ونادیس خم شد و پرسید :

- چه می گفتی ؟

- گفتم که این تجارت شما خیلی زشت است ، برای اینکه...

يك سیلی جانانه ، تیستورا از حرف زدن بازداشت .

بدین گونه ، جنگ وازی ها و اتن ها سرانجام گریبانگیر

تیستو هم شد ، تیستو در حالی که چشم هایش پر از اشک شده بود

و آقای تر ونادیس را نگاه می کرد ، با خودش فکر کرد : « پس

جنگ همین است ، دلیل کاری را می خواهی ، نظرت رامی دهی

و شترق ! يك سیلی می خوری . راستی آقای تر ونادیس !

اگر من تصمیم بگیرم در پاچه های شلوارت چوب جارو

برویانم ، آنوقت چه خواهی کرد ؟ چوب جارو بهتر است

یا خار ؟ ... »

تیستو انگشتانش را محکم به هم چسبانده بود . ناگهان

فکری به ذهنش رسید - بله، درست حدس زدید، درس کارخانه در اینجا تمام شده بود.

تیسٹویک صفر کله گنده گرفت و آقای تر ونادیس فوراً آقای پدر را از جریان باخبر کرد. آقای پدر، خیلی از این موضوع خشمگین شد. تیسٹو که باید روزی جانشین او و ارباب میرپوال می شد، نشان داده بود که به هیچ وجه شایستگی قبول چنین مسؤلیت مهمی را ندارد. آقای پدر گفت:

- باید خیلی جدی با او حرف بزنم. الان کجاست؟

آقای تر ونادیس گفت:

- مثل همیشه به باغبان باشی پناه برده.

- خیلی خوب، این کار را بعداً انجام می دهیم، حالا بهتر

است به بسته بندی ها برسیم.

به دلیل فوریت فرستادن کالاها، کارخانه همچنان کار می کرد. تمام شب نه تادود کش کارخانه مثل تاج هایی بزرگ با هاله های قرمز رنگ به نظر می آمدند و در همان شب بود که آقای پدر، که به کار کارگاه های رسیدگی می کرد و وقت شام خوردن هم پیدا نکرده بود، از بالای یک برج شیشه ای منظره بی را دید که حسابی از دیدنش تعجب کرد. تیسٹو دوباره به کارخانه برگشته بود و به آهستگی از کنار جعبه های تفنگ های گنشت و روی کامیون ها می رفت و به داخل موتور ها سرک می کشید

و بین توپ‌های بزرگ قدم می‌زد.

آقای پدر با خود گفت: «تیسروی شجاع من! بیا، اینهم پسری که می‌خواهد نمره‌ی صفرش را جبران کند، پس تمام امیدهایم به باد نرفته است.»

در حقیقت هر گز تیسرو در هیچ کاری چنین جدی و کوشا به نظر نمی‌رسید! موهای سرش سیخ شده بود، و هر لحظه از جیبش تکه‌های کوچک کاغذ در می‌آورد.

آقای پدر فکر کرد: «به نظر می‌آید دارد یادداشت بر می‌دارد، امیدوارم انگشتانش لای مسلسل‌ها گیر نکند. چه پسر خوبی، چقدر زود متوجه اشتباهش شده!»

وراستی که منظره‌ی تماشایی عجیب دیگری هم در انتظار آقای پدر بود!

پی در پی خبرهای عجیب شنیده می شود.

همه می دانند که روزنامه‌ها همیشه درباره‌ی جنگ باحروف درشت چیز می نویسند، این حروف توی يك جعبه‌ی مخصوص نگهداری می شود، و درست روبروی همین جعبه بود که سردبیر روزنامه «روشنایی میرپوال» حیران مانده بود.

سردبیر دور خودش می چرخید، آه می کشید، پیشانی‌اش را پاك می کرد و رفتارشان نشان می داد که ناراحت و عصبی ست. این مرد بسیار ناراحت بود، گاهی یکی از حروف بزرگ را، که موقع پیروزی به کار برده می شود، برمی داشت، ولی فوراً سر جای اولش می گذاشت. گاهی هم یکی از حروف متوسط

را ، که برای جنگ‌های بی نتیجه ، لشکر کشی‌های دائمی و بازنشستگی‌های ناگهانی به کار می‌رفت ، انتخاب می‌کرد ، ولی این حروف هم به درد نمی‌خورد و دوباره به جعبه برگردانده می‌شد.

سردیر يك لحظه تصمیم گرفت که از حروف ریز استفاده کند ، از همان حروفی که خبرهایی نظیر این خبر را به اطلاع مردم می‌رساند : « راه حمل شکر بسته شد » یا « مالیات تازه‌یی برای مر با » ولی با این حروف هم نمی‌شد کاری از پیش برد ، و سردیر « روشنایی » آه‌های طولانی‌تری می‌کشید - واقعاً که مرد بسیار ناراحتی بود ! او می‌بایست خبری را به گوش اهالی میرپوال ، خوانندگان وفادارش ، می‌رساند - خبری ناگهانی و بسیار ناراحت کننده ، و نمی‌دانست چطوری این کار را انجام دهد . بین وازی‌ها و واتن‌ها جنگی درنگرفته بود . این مشکل است که آدم بخواهد برای مردم شرح دهد که يك جنگ ممکن است ناگهان متوقف شود ، بدون این که پیروزی یا شکستی در میان باشد و بدون این که کنفرانس بین‌المللی تشکیل شود ، بدون هیچی ! آه که سردیر بیچاره چقدر دلش می‌خواست می‌توانست در تمام پهنای صفحه‌ی اول این عنوان مهیج را بنویسد : « پیش روی درخشان وازی‌ها » و یا « حمله‌ی مقاومت ناپذیر ارتش واتن‌ها ».

نه، بهتر این بود که اصلاً فکرش را هم نکنند. خبر نگارانی که به آن لکه‌ی صورتی رنگ فرستاده شده بودند، اینطور گزارش کرده بودند: «جنگ درنگرفت. دلیل عدم درگیری جنگ هم نوع اسلحه‌های کارخانه میرپوال، و همچنین دانش آقای پدر و تمام کارکنان کارخانه‌ی اوست» و این خبر از مصیبتی حکایت می‌کرد! سعی کنیم که همراه با سردبیر «روشنایی» ماجرا را از اول بررسی کنیم:

گیاهان چسبان بالارو و پیچک‌ها در جعبه‌های اسلحه‌ریشه دوانده بودند. حال اینکه چطوری به جعبه‌ها راه پیدا کرده بودند، هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست جوابی برایش پیدا کند.

پیچک‌ها، موها، نیلوفرها و شبدرها دور تا دور شصت تیرها، مسلسل‌ها و هفت تیرها چسبیده بودند. درست مثل کلاف سردر گمی که با چسب تکه‌هایش را به هم چسبانده باشند!

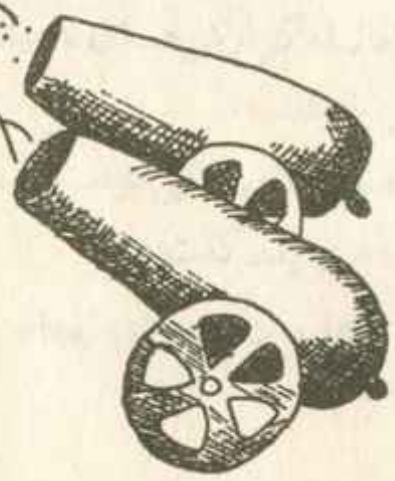
وازی‌ها هم مانند واتن‌ها از تحویل گرفتن و باز کردن جعبه‌ها خودداری می‌کردند. خبر نگاران بارهای بار در گزارش‌هایشان از گیاهی نام برده بودند به اسم «ریشه‌ی بابا آدم»، این گیاه دارای میوه‌هایی قرمز رنگ بود که هر میوه یک تیغ و چنگک هم داشت. «بابا آدم» به سر نیزه‌ها چسبیده بود، و راستی چه می‌شود کرد با تفنگی که گل داده است و سر نیزه‌ی دیگری

نمی تواند در جایی فرورود؟ راستی راستی چه می شود کرد با سلاح هایی که دسته گل های قشنگ تمام کاربری شان را از شان گرفته بودند؟ تنها کاری که می شود کرد اینست که همه شان را توی سطل آشغال بیندازیم! همینطور هم کامیون ها را، کامیون های قشنگی که بادقت فراوان، با خط های راه راه زرد و خاکستری، رنگ آمیزی شده بودند و بی کار و بی مصرف گوشه یی افتاده بودند!

خارهای بسیار تیز، گزنه ها و تیغ های جور واجوری که سوزندگی و گزندگیشان جلوی پیش روی راننده ها را می گرفت، کامیون ها را پر کرده بود.

راننده ها تنها شکست خورده های جنگ بودند! پرستارها با کلاه های سفید، آن ها را به تکان نخوردن تشویق می کردند و دائم زخم هاشان را با آب نیم گرم کمپرس می کردند، چون سوزش نشیمنگاهشان آنها را از هر جور نشستن و استراحتی محروم کرده بود!

حال برویم سر ارابه های توپ. چرخ های ارابه ها دیگر تکان نمی خورد چون بوته های نسترن و گیاهان وحشی توی هم رفته بودند و ریشه ها، خوشه ها، دم ها و تیغ هایشان دور چرخ ها پیچیده بود. پس ارابه ها هم بی مصرف مانده بود. حتی يك ماشین هم از آن گل های اسرار آمیز، در امان نمانده بود.



گیاه‌ها همه جادیده می‌شدند، انگار که گیاه‌های چسبنده و گیاه‌های بالاروهر کدام اراده و شخصیتی خاص خودشان دارند. در ماسک‌های گاز، گیاه «بو مادران» روئیده بود که عطسه آور بود.

بنا به گزارش خبرنگار «روشنایی» اگر به فاصله‌ی یک متری این گیاه برسیم، حتماً بیشتر از پنجاه تا عطسه می‌کنیم! توی بلندگوها علف‌های بد بو سبز شده بود، و افسران نمی‌توانستند دهانشان را جلوی این بلندگوهای بوگندوبگیرند که بوی سیر و بابونه گندیده می‌داد! دو تا نظامی ساکت، از پا افتاده و بی‌آزار، رو در روی هم ایستاده بودند.

خبرهای بد همیشه خیلی زود به گوش همه می‌رسد. آقای پدر هم زود از قضیه خبردار شده بود و همانطور که می‌شود حدس زد، درحالی‌که یأس آمیز به سر می‌برد: سلاح‌هایش همه مثل درخت‌های اقا قیا در بهار گل داده بودند!

آقای پدر شخصاً به سردبیر «روشنایی» تلفن کرد و سردبیر هم بلافاصله گزارش‌های ناامیدکننده‌ی خبرنگار روزنامه را برایش خواند...

فقط یک امید باقی بود - توپ‌ها! توپ‌های معروف میرپوال. آقای پدر گفت:

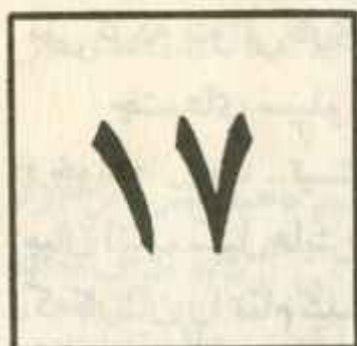
- شاید بشود برای ایجاد تحرك در دو سپاه دشمن از این

توپ‌ها استفاده کرد، البته به شرط آنکه توپ‌ها سالم مانده باشند.
تا شب صبر کردند، و آخرین گزارش‌ها تمام امیدها را
بر باد داد.

توپ‌های میرپروال البته می‌توانستند شلیک کنند، یعنی
شلیک هم کرده بودند، اما چه شلیکی که همینطور پشت سر هم
دسته‌های گل از دهانه‌هاشان به بیرون پرتاب می‌شد! بارانی از
گل انگشتی، گل استکانی و گل‌های آبی کوچک به طرف وازی‌ها
شلیک شد و آن‌ها هم، به نوبه‌ی خود، با آلاله و مارگریت و
کوکب به واتن‌ها جواب دادند! کلاه فلزی یک ژنرال از
برخورد یک دسته گل بنفشه از سرش افتاد!

این را هم بدانید که هرگز اتفاق نیفتاده است کشوری را
با دسته‌های گل شکست بدهند و هرگز هم هیچکس جنگ با
دسته گل را جدی نمی‌گیرد.

صلح و آرامش بین وازی‌ها و واتن‌ها برقرار شد. دو
ارتش عقب‌نشینی کردند و صحرایی که شبیه به قرص صورتی
رنگ بود با آسمانش و با آزادیش تنها و آسوده برجا ماند.



تیسو با کمال شجاعت رازش را فاش می کند.

هستند سکوت هایی که بالاخره به بیداری منجر می شوند.
آن روز صبح تیسو که از تخت خوابش بیرون پرید، چون
صدای سوت کارخانه را شنیده بود به طرف پنجره رفت. کارخانه‌ی
میرپوال از کار بازمانده بود و از دودکش های آن دودی بیرون
نمی آمد. تیسو به طرف باغ دوید، سیلو توی گاریش نشسته
بود و داشت روزنامه می خواند، کاری که کمتر از او دیده شده
بود.

فریاد زد:

— آها! آمدی؟ واقعاً که کار درستی کردی. هیچ فکر

نمی‌کردم بتوانی کاری کنی که نتیجه‌اش اینهمه درخشان باشد .
چشم‌های سبیلو از خوشحالی برق می‌زد و بسیار شاد
و خوشحال بود . تیستورا بوسید ، یعنی بهتر بگوییم سر تیستورا
میان انبوه سبیل‌هایش پنهان کرد ، و بعد باغم و غصه‌ی مردانی
که کارشان را تمام شده می‌بینند ، گفت :

– من که دیگر چیزی ندارم به تویاد بدهم . تو خودت
الان به اندازه‌ی من چیز می‌دانی ، حتی داری از من هم جلو
می‌زنی .

شنیدن این تعریف ، آنهم از استادی مثل سبیلو ، خیلی باعث
دلگرمی تیستو شد .

تیستو اسب کوچکش را نزدیک اصطبل دید ، پیش رفت
و توی گوش‌های نرم شیری رنگ ژیمناستیک زمزمه کرد :

– عالی بود ، نه ؟ من با گل به جنگ یک جنگ رفتم و فاتح
شدم !

اسب کوچولو که چندان متعجب به نظر نمی‌آمد ، در جوابش
گفت :

– یک سطل شبر سفید هم به همین اندازه مرا خوشحال
می‌کند . این چیزی است که دلم می‌خواهد برای صبحانه بخورم
اما دیگر در چمن زار پیدا نمی‌کنم . سعی کن فکری هم برای
من بکنی . این حرف‌ها تیستو را به حیرت فرو برد ، نه برای

اینکه اسب با او حرف زده بود ، این را از قبل هم می دانست
برای اینکه متوجه شد اسبش هم می داند که او انگشت های سبز
کننده یی دارد .

تیسو با خود گفت : «خوشبختانه اسبم باهیچکس جز خود
من ، حرف نمی زند» و همینطور که فکر می کرد به طرف خانه
راه افتاد . راستی که این اسب چه چیزها که نمی دانست !

در خانه یی که همیشه می درخشید ، اوضاع مثل گذشته نبود :
اول از همه اینکه شیشه ها مثل همیشه برق نمی زد ، آملی هم
دیگر در کنار اجاقش آوازی را که دوست داشت نمی خواند -
آواز «نینو... نینو... با زندگیت چه کردی...» را .

کارلوس مستخدم هم نرده های پلکان را برق نینداخته
بود . خانم مادر از ساعت هشت از اتاقش بیرون آمده بود ،
مثل آنوقت ها که می خواست به سفر برود . شیر قهوه اش را هم
در اتاق ناهارخوری صرف کرد ، یا بهتر بگوییم شیر قهوه اش
جلوی رویش بود اما به آن دست نزده بود ، حتی متوجه ورود
تیسو به اتاق هم نشد .

آقای پدر هم به اداره اش نرفته بود ، با آقای تر ونادیس
به تالار بزرگ رفته بود و هر دو با قدم های بلند ، دائم از این
طرف به آن طرف می رفتند . نامنظم هم راه می رفتند ، یعنی
گاهی رودر روی هم قدم می زدند و گاهی هم پشتشان را به هم

می کردند. گفتگویشان هم چیزی جز سروصداهایی خشم
آمیز نبود.

آقای پدر فریاد می زد:

— نابودی! آبروریزی! تعطیل! بیکاری!

و آقای تر ونادیس هم عین انعکاس رعد و برق در میان
ابرها، جواب می داد:

— تعطیل... بیکاری... خرابکاری... بدخواهی صلح-
جویانه ...

آقای پدر ادامه می داد:

— آه! توپ هایم، توپ های قشنگم!

تیستو به آستانه‌ی در رسیده بود ولی جرأت نمی کرد
حرف های آنها را قطع کند. باخودش گفت: «این آدم
بزرگ ها عجیب موجوداتی هستند. همین آقای تر ونادیس
به من گفته بود که همه با جنگ مخالفند. گفته بود که جنگ
بلایی ست چاره ناپذیر و از دست هیچکس هم کاری بر نمی آید.
و حالا که من توانسته ام جلوی يك جنگ را بگیرم، عوض اینکه
همه خوشحال باشند، عصبانی هم شده اند!»

آقای پدر که طی این «راه پیمایی طولانی» بدون آنکه
متوجه باشد، تنه‌ی محکمی هم به آقای تر ونادیس زده بود،
ناگهان فریاد زد:

— آخ که اگر دستم به آن بخت برگشته‌یی که توی توپ‌های
من گل کاشته، می‌رسید.

و آقای تر و نادیس گفت:

— آه که اگر می‌توانستم پیدایش کنم!

— ولی شاید يك نفر تنها مسؤل این کار نباشد... شاید
کار از ما بهتران باشد...

— باید دنباله‌ی این کار را گرفت، شاید خیانتی در کار باشد.
و شما می‌دانید که تیستو پسر شجاعی بود. در را باز کرد،
مستقیم رفت زیر چلچراغ بزرگ کریستال که از بالا درست وسط
قالی بزرگ آویزان بود. ایستاد روبروی تصویر آقای پدر
بزرگ، نفسی تازه کرد و گفت:

— این من بودم که توی توپ‌ها گل کاشتم! و بعد چشم‌هایش
را بست و منتظر خوردن يك سیلی شد، چون از سیلی خبری
نشد، چشم‌هایش را باز کرد: آقای پدر يك طرف اتاق وارفته
بود و آقای تر و نادیس هم طرف دیگر. هر دو به تیستو خیره شده
بودند ولی به نظر نمی‌آمد که او را می‌بینند.

با خودشان فکر می‌کردند که درست شنیده‌اند، و درست
فهمیده‌اند؟

تیستو با خودش گفت: «معلومست که حرفم را باور
نکرده‌اند». و برای ثابت کردن حرفش شروع کرد به شمردن

شیرین کاری‌هایش:

— ارغوان‌ها، کارمن بود! زندان، کارمن بود! لحاف گل بنفشه، کارمن بود! و درخت بائوباب توی قفس شیرها هم کارمن بود.

آقای پدر و آقای تر و نادیس همانطور مثل مجسمه ایستاده بودند.

مثل این که حرف‌های تیستو توی کله‌شان فرو نرفته بود. حالت آدم‌هایی را داشتند که بخواهند بگویند:

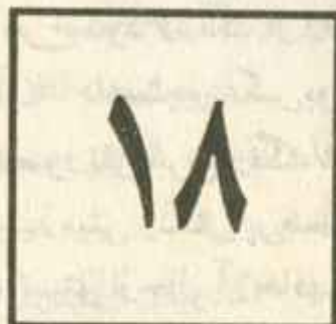
«چرت و پرت گفتن بس است، ما آدم بزرگ‌ها را راحت بگذار!»

تیستو با خودش گفت «اینها خیال می‌کنند من لاف می‌زنم باید حقیقت را به هر دو تا شان ثابت کنم». آنوقت نزدیک عکس آقای پدر بزرگ رفت و دو انگشتش را روی عکس توپی که مؤسس کارخانه‌ی میرپوال، یعنی پدر بزرگ، به آن تکیه داده بود گذاشت و انگشت‌هایش را چند ثانیه‌ی روی توپ مالید. تصویر کمی لرزید و آن‌ها دیدند که از دهانه‌ی توپ، یک شاخه گل «موگه» بیرون آمد، اول یک برگش باز شد و بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر و بعد گلبرگ‌های سفیدش ظاهر شد.

تیستو گفت:

— دیدید؟ من انگشت‌های سبز کننده دارم.

منتظر بود که آقای تر و نادیس سرخ شود و رنگ از روی
آقای پدر پیرد . ولی عکس العمل آن‌ها درست برعکس بود :
آقای پدر روی نیمکت افتاد و صورتش سرخ رنگ شد ،
در حالی که آقای تر و نادیس مثل سیب زمینی رنگش پریده بود
و خودش را روی قالی ول کرده بود . تیستو از حال آن‌ها فهمید
که رویانیدن گل از لوله‌ی توپ ، زندگی آدم بزرگ‌ها رازیر -
ورومی کند . از تالار بیرون رفت ، در حالی که گونه‌هایش از
آسیب سیلی در امان مانده بود .
و این ثابت می‌کند که شجاعت ، هیچوقت بی‌پاداش نمی‌ماند .



آدم بزرگ‌ها دیگر عقیده‌های از پیش ساخته شده را قبول نمی‌کنند.

همینطور که تا حالا با خواندن این داستان متوجه شده‌اید، آقای پدرمردی بود که همیشه خیلی با عجله تصمیم می‌گرفت، اما این دفعه يك هفته‌ی آزگار طول کشید تا سرانجام توانست این ماجرا را قبول کند و درباره‌اش تصمیم بگیرد. در حالی که بهترین مهندس‌هایش دوره‌اش کرده بودند، با کمک آقای تروندیس، يك عالم راه چاره به نظرش رسید.

ساعت‌ها توی دفترش نشسته بود و در حالی که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود، فکر می‌کرد، یادداشت‌هایی

برمی داشت و بعد پاره شان می کرد . به هر حال پس از مدت ها فکر کردن اینطور نتیجه گرفت که : تیستو انگشت های سبز کننده دارد ، از انگشت های سبز کننده اش استفاده کرد ، و با استفاده از انگشت های سبز کننده اش کارخانه میرپوال را از کار انداخت ؛ به همین دلیل هم وزیر جنگ و ژنرال های و الامقامش ، که همیشه در میرپوال جمع می شدند ، سفارش ها شان را پس گرفتند و دیگر از خرید کردن از چنین کارخانه یی منصرف شدند .
ژنرال ها گفته بودند :

— انگار که به گل فروشی سفارش گل داده بودیم !

البته يك راه حل وجود داشت ، آن هم راه حلی بود که فقط به فکر کسانی می رسید که نمی توانستند درست فکر کنند ؛ یعنی زندانی کردن تیستو — چون قانون شکنی کرده بود — و بعدش هم خبر کردن روزنامه نویس ها و آگاه کردن شان بر اینکه قانون شکن بدون اعمال شاقه مجازات شده است . و آنوقت ، ارسال توپ و سلاح های معمولی برای خریداران به جای توپ هایی که از شان گل و گیاه روئیده بود ، و دست آخر هم فرستادن اطلاعیه یی برای تمام ژنرال ها که کارخانه کارش را مثل گذشته از سر گرفته است . اما آقای تر ونادیس با این راه حل مخالف بود و می گفت :

— به این راحتی ها نمی شود دوباره مثل اول کارمان را از سر

بگیریم، چون تا مدت زیادی مشتری‌ها به کالای ساخت کارخانه‌ی ما شک خواهند برد و تازه، زندانی کردن تیسستو فایده‌بی ندارد، چون می‌تواند توی زندان بلوط‌هایی برویاند که ریشه‌هایش دیوار زندان را خراب کند و بعد هم فرار کند. نمی‌شود با قدرت طبیعت جنگید.

راستی که آقای تر و نادیس خیلی عوض شده بود! گوش-هایش، بعد از آن روز که توی تالار روی قالی ولوشد، کم رنگ‌تر شده بود و صدایش آرام‌تر. چرا راستش را نگوییم؟ آقای تر و نادیس از مجسم کردن تیسستو توی لباس زندانی‌ها و دایره وار چرخیدنش در حیاط زندان، حتی اگر زندان‌پراز گل هم می‌شد، خیلی ناراحت بود. فکر کردن در باره‌ی زندانی‌هایی که آدم آن‌ها را نشناسد خیلی آسان است، ولی وقتی زندانی پسر کوچکی باشد که آدم دوستش هم دارد، آنوقت قضیه خیلی فرق می‌کند. با وجود سرزنش‌ها، صفرها و سیلی‌ها، تا از زندان صحبتی به میان می‌آمد، آقای تر و نادیس متوجه می‌شد که تیسستو را خیلی دوست دارد و دلبستگی زیادی نسبت به او حس می‌کند و از ندیدنش خیلی ناراحت می‌شود. می‌دانید آدم‌هایی که اغلب فریاد می‌زنند، اینطوری هم می‌شوند. به هر حال، آقای پدر هم با هر نوع زندانی کردن تیسستو سخت مخالف بود. آقای پدر مرد خوبی بود - این را قبلاً هم به شما

گفته بودم - خوب بود ، اما درضمن تاجر توپ هم بود . در نظر اول این دو تا باهم جور در نمی آمد : او پسرش را می پرستید ، ولی توپ هم می ساخت تا بچه های دیگران را بی پدر کند ! این وضع همیشه هست ، ولی آدم کمتر متوجهش می شود .

بالاخره يك روز آقای پدر به خانم مادر گفت :

- ما تا حالا به دو موفقیت رسیده ایم : بهترین توپ ها را ساخته ایم و تیسو را هم بچه ی خوشبختی کرده ایم ، ولی به نظر می رسد که این دو کار باهم نمی خواند ؛ جور نیست .

خانم مادر ، آرام ، زیبا و مهربان بود . شخصیتی بود کاملاً دلپسند ، همیشه با توجه بسیار و با ستایش به حرف های شوهرش گوش می کرد . بعد از مصیبتی که در جنگ وازی ها روی داد ، او خودش را هم کمی گناهکار می دانست . همیشه يك مادر ، وقتی بچه اش مزاحم زندگی آدم بزرگ هاش شود و ناراحتی به وجود می آورد ، بدون آنکه دلیلش را بداند ، خودش را گناهکار حس می کند .

خانم مادر پرسید :

- پس چه باید کرد دوست من ؟ چه باید کرد ؟

آقای پدر جواب داد :

- مشکل تیسو و مشکل کارخانه به يك اندازه مرا به فکر واداشته : ما همیشه فکر می کردیم که این بچه در آینده جانشین

من خواهد شد ، درست همانطور که من جای پدرم را گرفتم .
او هم راهی هموار درپیش دارد و ثروتی فراوان و از شرایط
مساعدی درزندگی برخوردار است .

– این فکری از پیش ساخته شده بود .

– بله فکری کاملاً ازپیش ساخته شده ، ولی بسیار خوب .
به این ترتیب حالا باید فکر دیگری برایش بکنیم . این پسر
علاقه‌ی به اسلحه سازی ندارد . این دیگر کاملاً واضح و معلوم
است .

– بیشتر به گل کاری علاقه دارد .

آقای پدر حرف‌های آقای تر ونادیس را به خاطر آورد
که گفته بود :

«با قدرت طبیعت نمی شود جنگید ...» . و باخودش فکر
کرد : «البته که نمی شود با این قدرت جنگید ، ولی لا اقل می شود
از آنها استفاده‌ی درست کرد» .

خودش را صاف کرد ، سه قدم به جلو گذاشت ، برگشت ،
گوشه‌های جلیقه‌اش را پایین کشید و گفت :

– همسر عزیزم ، اینست تصمیم نهایی من !

خانم مادر درحالی که چشم‌هایش از اشک سرخ شده بود
گفت :

– من اطمینان دارم که تصمیم تو ، هر چه باشد ، تصمیم

درستی است .

این حرف را به این دلیل زد که در صورت آقای پدر
نشانه‌هایی از شور و قهرمانی دیده می‌شد و موهایش هم بیشتر
از همیشه برق می‌زد .
آقای پدر گفت :

— ما کارخانه‌ی اسلحه‌سازییمان را تبدیل به کارخانه‌ی گل—

سازی می‌کنیم .

آدم‌های فعال و جدی ، همیشه در پیشامدهای ناگهانی ،
هر کدام برای خودشان عقاید مخصوصی دارند . باری آقای
پدر و همکارهایش فوراً دست به کار شدند و در کارشان موفقیت
بی‌نظیری هم به دست آوردند .

مبارزه با جنگ به وسیله‌ی گل‌های بنفشه و آلاله باعث شده
بود که در سراسر دنیا يك عالم مرکب و جوهر مصرف شود .
قبلاً برای طرح جدید کارخانه مطالعه‌ی فراوانی شده بود .
تمام پیشامدهای قبلی ، تمام گل‌باران‌های اسرار آمیز و حتی
نام «میرپوال — شهر گل‌ها» باعث شده بود که کار جدید کارخانه
به سرعت بالا بگیرد .

آقای تر و نادیس که مدیریت تبلیغات کارخانه را به دست
گرفته بود ، دستور داده بود در کنار جاده‌های اطراف شهر
اعلان‌های بزرگی نصب کنند که رویشان نوشته شده بود :

«گل‌هایی بکارید که يك شبه رشد کنند!»

ویا:

«گل‌های میرپوآل حتی روی فولادهم می‌رویند!»

ولی بهترین اعلانش این بود:

«به‌جنگ بگویید: نه!»

به گل بگویید: آری!»

مشتری‌ها از هر طرف به میرپوآل هجوم آوردند و خانه‌یی که می‌درخشید، دوباره خوشبختیش را بازیافت.

آخرین کشف تیستو.

داستان‌ها هیچ وقت آنجا که آدم انتظار دارد، تمام نمی‌شوند.

شاید فکر می‌کنید که تمام ماجرا، بی‌کم و کاست، گفته شده است، و بدون شک خیال می‌کنید که تیستو را هم خوب شناخته‌اید. اما این را بدانید که هرگز نمی‌شود کسی را خوب شناخت.

بهترین دوستانمان هم همیشه چیزی را از ما پنهان می‌کنند. البته تیستو دیگر با انگشت‌های سبز کننده‌اش کار پنهانی انجام نداد، همه درباره‌اش خیلی حرف می‌زدند و تیستو بچه‌ی بسیار

مشهور شده بود - نه تنها در میرپوال ، بلکه در تمام دنیا . کارخانه خیلی خوب کار می کرد ، نه تادود کش آن از پایین تا بالا پوشیده شده بود از سبزه و گل های خوش رنگ و کارگاه ها پر بودند از کمیاب ترین عطرها .

در کارخانه برای ترین خانه ها ، قالی می بافتند و همچنین روکش هایی از گل می ساختند که به جای پرده یا کاغذ دیواری به کار می رفت . باغ های ساخته شده را به وسیله ی واگن های مخصوصی حمل می کردند و به محلی که باید ، می رساندند . حتی آقای پددر سفارشی دریافت کرد که روکشی برای يك آسمان - خراش بسازد ، چون می گفتند کسانی که در آپارتمان های این آسمان خراش زندگی می کنند ، ناگهان دچار تبی می شوند که آن ها را وادار می کند که خودشان را از طبقه سی ام پرت کنند پایین . البته واضح است که اگر کسی این همه دور از زمین زندگی کند ، زندگی راحتی نخواهد داشت . به این نتیجه رسیده بودند که گل ها باعث می شوند سر گیجه شان از میان برود .

سبیلوشده بود مشاور عالی امور تربیتی ! تیستو هم ، همچنان از هنرش استفاده می کرد ، حالا دیگر گل های تازه اختراع می کرد - موفق شده بود يك نوع گل رزآبی رنگ بسازد که هر گلبرگش مثل تکه یی از آسمان بود . تیستو کارش را با ساختن دو نوع آفتاب کامل کرد :

طلوع آفتاب به رنگ سحر و غروب آفتاب به رنگ قشنگ

قرمز می .

تیستو وقتی کارش را تمام می کرد، به باغ می رفت و با همان دختر کوچک مریضی که حالا دیگر حالش خوب خوب شده بود، بازی می کرد .

اسب کوچکش «ژیمناستیک» هم جز شبدرهاى سفید رنگ،

هیچ چیز نمی خورد .

يك روز ژیمناستیک از تیستو پرسید :

- خوب ، حالا دیگر خوشحالی ؟

تیستو جواب داد :

- آره ، خیلی خوشحالم .

- حوصله ات سر نمی رود ؟

- ابدأ .

- نمی خواهی ما را ترك کنی ؟ پیش مامی مانی ؟

- البته که می مانم ، این سؤال عجیب دیگر چه معنی می دهد ؟

- هیچی ، همینطوری پرسیدم ...

تیستو پرسید :

- مقصودت چیست ؟ مگر ماجرای من هنوز تمام نشده ؟

اسب کوچک درحالی که سرش را توی شبدرها فرو

می کرد ، گفت :

- خواهیم دید ... خواهیم دید ...

چند روز بعد از آن ، درخانه‌یی که می‌درخشید خبر تازه‌یی دهان به دهان گشت و همه از شنیدنش خیلی غصه‌دار شدند . باغبان باشی سبیلو دیگر از خواب بیدار نشده بود .

خانم مادر به تیستو گفت :

- سبیلو تصمیم گرفته برای همیشه استراحت کند .

- من می‌توانم بروم خوابیدنش را ببینم ؟

- نه ، نه ! تو دیگر نمی‌توانی سبیلو را ببینی ، او به سفر

بسیار درازی رفته و هرگز بر نمی‌گردد .

تیستو هنوز هم درست متوجه نشده بود و باخودش فکر می‌کرد : « باچشم بسته که نمی‌شود سفر کرد ! اگر می‌خواست بخوابد لااقل به من شب بخیر می‌گفت ، و اگر هم می‌خواست برود از من خدا حافظی می‌کرد . من از حرف‌های اینها چیزی سردر نمی‌آورم . نکند که دارند چیزی را از من پنهان می‌کنند . تیستو رفت تا از آملی آشپز بپرسد ، آملی گفت :

- سبیلوی بیچاره الان در آسمان است ، حالا که از ما خیلی

خوشبخت‌تر است .

تیستو از خود پرسید : « اگر خوشبخت است ، پس چرا بیچاره ، و اگر بیچاره است ، چطور خوشبخت ! » کارلوس عقیده دیگری داشت ، او معتقد بود که سبیلو در گورستان ، زیر زمین است . همه‌ی

حرف‌ها ضد و نقیض بود!

زیر زمین یا در آسمان؟ باید حقیقت را کشف کرد، باغبان-

باشی که نمی‌تواند در آن واحد، همه‌جا باشد!

تیستو رفت پیش ژیمناستیک. اسب کوچک جواب داد:

- من می‌دانم، سبیلو مرده است.

ژیمناستیک همیشه راست می‌گفت، این یکی از خصوصیات

او بود. تیستو فریاد زد:

- مرد؟ آخر جنگی که پیش نیامده.

اسب جواب داد:

- مردن که جنگ نمی‌خواهد، جنگ یک جور مردن

اضافی‌ست... سبیلو مرد، چون خیلی پیر بود. هرزندگی

اینطوری به آخر می‌رسد.

تیستو حس کرد که خورشید نورش را از دست داده،

چمنزار سیاه‌رنگ شده، و هوا به موقع نفس کشیدن، بوی بدی

می‌دهد. این‌ها همه نشانه‌هایی بود از یک بدبختی که آدم

بزرگ‌ها فکر می‌کنند فقط خودشان می‌توانند آن را حس

کنند، ولی هستند آدم کوچولوهایی مثل تیستو که می‌توانند

همین حس را داشته باشند. و این حس، «غم» نام دارد.

تیستو بازوهایش را دور گردن اسب کوچکش حلقه زد

و مدت زیادی توی یال‌هایش گریه کرد.

ژیمناستیک گفت :

– گریه کن تیستو ، گریه کن ! برایت لازم است . آدم
بزرگ‌ها جلوی گریه‌شان را می‌گیرند ، ولی کار اشتباهی
می‌کنند ، چون اشک‌هایشان توی تنشان یخ می‌بندند و این
همان چیزی‌ست که باعث می‌شود قلبشان اینقدر سخت بشود .
ولی تیستو بچه‌ی عجیبی بود ، هیچوقت حاضر نبود در برابر
بدبختی کمرخم کند ، مگر وقتی که فکر می‌کرد باید انگشت
روی بدبختی بگذارد . اشک‌هایش را پاک کرد و فکرهایش را
جمع و جور کرد . پیش خودش تکرار می‌کرد : « در آسمان یا
زیر زمین؟ »

سعی کرد موضوع را از نزدیک بررسی کند . فردا بعد از
ناهار از باغ بیرون رفت و تا گورستان ، که نوک تپه بود ، دوید .
گورستان قشنگ بود و پر درخت و اصلاً غم‌انگیز نبود . تیستو
وقتی به سروهای قشنگ تیره رنگ نگاه کرد ، با خودش فکر
کرد : « به شعله‌های شب می‌مانند که در روز بدرخشند » چشمش
به باغبانی افتاد که پشت به او کرده بود و داشت یک راه شنی را
با شن کش صاف می‌کرد .

یک لحظه ، ناگهان ، دلش از امید تپید ... ولی باغبان
رویش را به طرف او کرد . او باغبانی ساده بود ، باغبان گورستان
و به هیچ وجه به کسی که تیستو در جستجویش بود شباهتی نداشت .

– بیخشید آقا ، راستی می دانید آقای سبیلو کیجاست؟
باغبان بدون آنکه از کشیدن شن کش دست بردارد، جواب

داد :

– سومین جاده ی شنی دست راست .
تیستو فکر کرد : « پس اینجاست ... » . و همان راهی را
رفت که باغبان نشان داده بود . از میان گورها گذشت و در کنار
آخرین گور ایستاد . يك گور كاملا تازه . روی يك قطعه سنگ
این نوشته ها را که متصدی گورستان تنظیم کرده بود ، می شد
خواند :

« اینجا استاد سبیلو آرمیده .
آن باغبان باشی شریف .
که دوست گل ها بود

رهگذران ! بر آرامگاهش قطره اشکی ییغشانید .
تیستو دست به کار شد . باخودش فکر کرد : « سبیلو هیچ
وقت نمی تواند همین جوری يك شقایق را تحمل کند ، دوست
دارد باشقایق حرف بزند » .

و بعد شست راستش را توی خاک فرو کرد ، چند لحظه یی
صبر کرد . شقایق از خاک بیرون آمد ، رشد کرد و بالا رفت
پژمرده شد و سرش را خم کرد ، سر شقایق ، که مثل يك کلم سنگین
شده بود ، به طرف نوشته های روی سنگ خم شد ، ولی سنگ

حرکتی نکرد .

تیستو فکر کرد : « شاید عطر گل‌ها ... » چون باغبان باشی پشت سبیل‌های انبوهش ، شامه‌یی بسیار قوی داشت ، و آنوقت سنبل ، میخک ، یاس بنفش ، میموزا و گل‌های مریم رویاند . ظرف چند دقیقه ، گور در میان اینهمه گل پنهان شد ، درست مثل يك بیشه ، اما با وجود این باز هم گور باقی ماند .

تیستو باز با خودش گفت : « اگر گلی برویایم که برایش ناشناس باشد ، حتی اگر خیلی هم خسته باشد ، باز کنجکاوی باعث می‌شود که بیدار شود . ولی مرگ علاقه‌یی به حل هیچ معمای نادارد . این مرگ است که تمام معماها را طرح می‌کند . در مدت این يك ساعت ، تیستو هزارها نقشه کشید تا بلکه بتواند نوعی گیاه برویاند که هیچکس تا آن زمان مثل ومانندش را ندیده باشد .

حتی « گل-پروانه » هم اختراع کرد : گلی بادومادگی به شکل شاخک و دو گلبرگ که با کوچک‌ترین وزش باد مثل « بال پروانه » می‌لرزید . ولی این کار هم نتیجه‌یی نداشت . وقتی بادست‌هایی کثیف و سری افکنده از گورستان خارج شد گوری از خودش به جای گذاشته بود که عجیب‌ترین گوری بود که تا آنوقت کسی در گورستان دیده بود . با اینهمه ، سبیلو جوابی نداده بود .

تیستو از چمنزار گذشت و به ژیمناستیک نزدیک شد .

– ژیمناستیک ، تومی دانی ...

اسب جواب داد :

– بله می دانم ، تو کشف کردی که مرگ تنها بدبختی بی ست

که گل ها نمی توانند جلو آمدنش را بگیرند . و چون اسب

کوچولو حیوان بسیار نجیبی بود ، افزود :

– و به همین دلیل است که آدم ها ، به خاطر حماقتی که توی

وجودشان هست ، دائم دنبال آزردن همدیگرند . مردم آزاری

کار همیشگی آنهاست .

تیستو سرش را بالا گرفته بود ، ابرها را نگاه می کرد و به

فکر فرو رفته بود .



سرانجام معلوم می شود تیستو که بوده است .

چند روز بود که تیستو تمام وقتش را صرف چیزی می کرد،
تمام فکر و ذکرش آن بود و جز آن هم به چیز دیگری فکر
نمی کرد. راستی «آن» چه بود؟ يك نردبان.

درمیرپوال می گفتند :

— تیستو سرگرم ساختن يك نردبان است، این کار روحیه اش
را پاك عوض می کند .

هیچکس بیش از این چیزی نمی دانست . نردبان برای
کجا ؟ برای چه کاری ؟ چرا يك نردبان و نه يك برج یا يك
خانه ی پوشیده از گل ؟

تیستو برای اینکه خودش را از شر این سؤال‌ها خلاص کند، می‌گفت :

— دلم می‌خواهد يك نردبان بسازم، فقط همین!

تیستو جای گذاشتن نردبان را هم انتخاب کرده بود، جای نردبان درست وسط چمنزار بود. معمولاً ساختن نردبان، کار نجار است ولی تیستو برای ساختن نردبانش از چوب استفاده نکرده بود، اول انگشت‌هایش را دورازهم، تا آنجا که توانسته بود عمیقاً توی خاک فرو کرده بود.

به اسب کوچکش که کارهای او را با دقت زیاد دنبال می‌کرد، گفت :

— باید ریشه‌های این نردبان خیلی محکم باشد.

دو درخت کمتر از يك هفته به‌سی متر رسید. تیستو که به اندرزه‌های سبیلو وفادار مانده بود، هر روز صبح با درخت‌ها حرف می‌زد. این روش بهترین نتیجه‌ها را در پی داشت : این دو درخت عطر نایابی داشتند، تنه‌ی درخت‌ها از سپیدار ایتالیایی بود ولی استحکام چوب شمشاد را داشت، و برگ‌های درخت‌ها مثل برگ‌های بلوط کنگره‌دار بود و میوه‌های هر کدام، مخروطی شکل بودند؛ مثل میوه‌های کاج. از وقتی اندازه‌ی درخت‌ها از هشت متر گذشت برگ‌های کنگره‌دار جایشان را به سوزنک‌های کبود رنگ دادند و بعد شکوفه‌هایی

پدیدار شدند که کارلوس با دیدن شان گفت که عین این درخت در کشور او هم وجود دارد و به آن می گویند «درخت سنجد پرنده فروش ها!»

آملی آشپز فریاد زد:

— درخت سنجد! مگر خوشه های سفید و خوش عطرش را ندیده بی؟ این اقا قیاست، این را من با اطمینان می گویم، چون به درستی حرف خودم کاملاً اطمینان دارم، آخر با این گل ها نان قندی می پزند.

اما آملی هم مثل کارلوس نه درست می گفت، نه غلط. هر کدامشان در این دو درخت چیزی را می دیدند که بیش از هر چیز دیگر دوستش داشتند. این درخت ها اسم نداشتند. خیلی زود قدشان از صد متر بیشتر شد، به طوری که در روزهای مه آلود نمی شد نوک شان را دید.

حتماً می گویند که دو تا درخت به این بلندی هرگز برای ساختن يك نردبان کافی نیست، به همین دلیل هم بود که گیاه هایی به اسم «گلیسین» پدیدار شد. البته نوعی گلیسین کمیاب که با گیاه دیگری به اسم «هوبلون» درهم آمیخته بود. این دو گیاه باعث شدند که بین دو درخت، شاخه هایی افقی به وجود بیاید؛ شاخه ها اول خیلی محکم به یکی از تنه درخت ها می پیچید و بعد شروع می کرد به رشد کردن و پیش رفتن تا به تنه ی درخت

دیگر می‌رسید و دور آن هم سه بار می‌پیچید و بعد باشاخه‌های دیگر گرهی به‌تنه‌ی درخت می‌زد. شاخه‌ها بعدش هم باز رشد می‌کردند و پیش می‌رفتند تا به‌تنه‌ی درخت دیگر می‌رسیدند، و باز از طرف دیگر همین کار را شروع می‌کردند و به این ترتیب بود که پله‌های نردبان ساخته شد. چیزی که بسیار ستایش‌انگیز بود، این بود که گلیسین ناگهان گل داد. درست مثل اینکه آبخاری به رنگ بنفش از آسمان سرازیر شده باشد.

تیستو پیش ژیمناستیک اعتراف کرد:

— اگر همان‌طور که به‌من گفته‌اند، سبیلو واقعاً در آسمان باشد، حتماً برای پایین آمدن، از این نردبان استفاده خواهد کرد، و این کار یک دقیقه بیشتر وقتش را نمی‌گیرد. اسب کوچک جوابی نداد.

تیستو گفت:

— من از اینکه سبیلو را نمی‌بینم و چیزی هم در باره‌اش نمی‌دانم، خودم را خیلی بدبخت حس می‌کنم. نردبان هم‌چنان بلندتر می‌شد. برای مجله‌های رنگی از آن عکس‌ها برداشتند و درباره‌اش نوشتند: نردبان گل میرپوال — هشتمین عجایب دنیا!

اگر از خواننده‌یی می‌پرسیدند عجایب هفت‌گانه دنیا کدامند حتماً در جواب دادن در می‌ماندند. شما هم برای اینکه امتحانی

کرده باشید، همین سؤال را از پدر و مادرتان بکنید!
ولی باهمه‌ی این کارها سبیلو پایین نیامد که نیامد! تیستو
باخود اینطور تصمیم گرفت: «من سه تا روز دیگر صبر می‌کنم،
آنوقت می‌دانم باید چه کار بکنم.»

سومین روز رسید. وقتی تیستو از تختخوابش پایین آمد،
ماه خوابیده بود و آفتاب هنوز بیدار نشده بود و ستاره‌ها از
ازبس که خواب‌آلود بودند، تک‌تک پایین می‌افتادند.
نه شب بود و نه روز.

تیستو که لباس خواب بلند سفیدش را به تن داشت، از
خودش پرسید: «پس این کفش‌های راحتی من کجاست؟» یکی
از آن‌ها را زیر تخت و یکی دیگر را روی گنجه پیدا کرد. از
نرده‌ها سرخورد و پایین آمد و آهسته از در خارج شد و رفت
وسط چمنزار، نزدیک نردبان ژیمناستیک هم آنجا بود. موهایش
درهم، گوش‌هایش آویزان و یال‌هایش آشفته بود. تیستو از
خودش پرسید:

— به این زودی بیدار شدی؟

اسب جواب داد:

— دیشب به اصطبل نرفتم. حتی باید اعتراف کنم که تمام
شب سعی کردم پایه‌های درخت‌های را خراب کنم، اما چوبشان
عجیب محکم است. از دندان‌های من کاری بر نیامد.

تیستو فریاد زد :

— می خواستی درخت های قشنگ مرا ببری؟ آخر چرا؟
برای اینکه جلوی بالا رفتنم را بگیری؟

اسب با سر جواب داد : «بله.»

قطره های شبنم مثل مر وارید روی چمن نشستند، و تیستو در همان لحظه، در روشنایی کمرنگ سحر، دید که از چشم های اسب کوچکش اشک های درشتی سرازیر شده است.

تیستو گفت :

— نه ژیمناستیک! نباید اینجور گریه کنی، تو باعث می شوی که همه از خواب بیدار شوند. چرا خودت را ناراحت می کنی؟ تو خوب می دانی که من سر گیجه ندارم، نه، فقط بالا می روم و بعد پایین می آیم. من باید قبل از اینکه کارلوس بیدار شود، به خانه برگردم... ولی ژیمناستیک همچنان گریه می کرد. و دائم با خودش می گفت :

— آه! من می دانستم... می دانستم که آخرش این اتفاق می افتد.

تیستو برای آرام کردن اسب کوچک گفت:

— من سعی می کنم يك ستاره ی کوچک برایت بیاورم،
خدا حافظ ژیمناستیک!

اسب با سر جواب داد : «خدا حافظ.»

و تیستو را دید که روی پلکان گلیسین قدم گذاشت ، و آنوقت با نگاه، بالا رفتنش را دنبال کرد. تیستو سبک و راحت بالا می رفت ، و چیزی نگذشت که لباس خوابش به کوچکی يك دستمال به نظر می آمد . ژیمناستیک گردنش را بالا گرفته بود ، تیستو کوچکتر و کوچکتر می شد ، کمی بزرگتر از يك گلوله‌ی كوچك ، يك دانه نخود سبز ، نوک يك سنجاق ، و يك ذره خاك . وقتی تیستو ناپدید شد ، ژیمناستیک هم با اندوه از آنجا دور شد و با آنکه گرسنه اش نبود ، رفت تا علف‌های چمنزار را بخورد .

ولی تیستو از بالای نردبانش هنوز زمین را می دید . با خودش گفت : « عجب ! چمنزار آبی رنگ است » . يك لحظه توقف کرد . از آن بالا همه چیز تغییر کرده بود ، خانه‌یی که می درخشید ، هنوز هم می درخشید ولی به اندازه‌ی يك دانه‌ی كوچك الماس .

باد توی لباس تیستو می پیچید . لباسش باد کرده بود . « بالاترا » و همینطور از نردبان بالاتر رفت ، ولی به جای اینکه بالا رفتن برایش مشکل تر شود ، لحظه به لحظه آسان تر می شد . دیگر باد نمی وزید . تمام صداها به سکوت تبدیل شده بود . سکوت مثل شعله‌یی عظیم روشن شده بود . اما شعله‌یی که نمی سوخت . تیستو اول متوجه نشد که دیگر از نردبان خبری

نیست، وقتی متوجه این موضوع شد که حس کرد کفش راحتی-
های نازنینش را دیگر به پا ندارد و پاهایش برهنه است.
دیگر نردبانی هم وجود نداشت، با اینهمه به بالا رفتن ادامه داد-
بدون ناراحتی و خستگی.

يك جفت بال سفید به بدنش چسبید. با خودش فکر کرد:
«چقدر عجیب است، يك جفت بال بدون پرنده!»

ونا گهان وارد ابر بسیار انبوهی شد. ابری سفید، کف مانند
و ابریشمین، که آدم از وسطش نمی توانست جایی را ببیند.
این ابر تیسطورا به یاد چیزی انداخت. بله، چیزی به همین سفیدی
و به همین خوبی - یاد سیل سیلو انداخت. سیلی که هزار بار
بزرگتر شده بود. تیسطورا داشت وارد سیلی می شد که به بزرگی
يك جنگل بود. صدایی شنید، صدایی شبیه صدای سیلو، ولی
خیلی قوی تر و خشن تر و عمیق تر. شنید که صدا گفت:

- آها! اینهم تو...

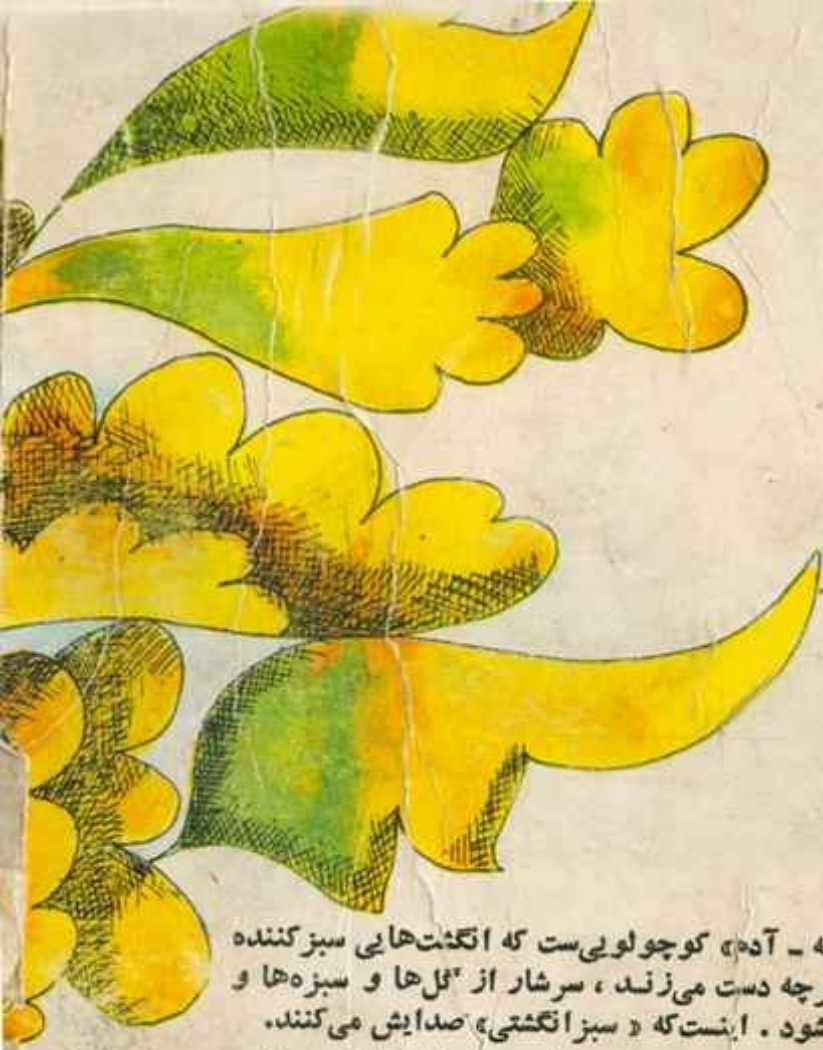
و تیسطورا برای همیشه در آن دنیای ناپیدا گم شد، دنیایی
که حتی نویسنده های داستان ها هم درباره اش هیچ چیز نمی دانند.
ولی آقای پدر، خانم مادر، آقای تر و نادیس، کارلوس آهلی
و تمام کسانی که تیسطورا دوست داشتند خیلی برایش ناراحت
و نگران بودند، همگی از پیدا کردنش نا امید شده بودند.
ژیمناستیک سعی کرد تا با تعریف آن پیشامدهای عجیب، آرامشان

کند - قبلاً هم برایتان گفته بودم که این اسب کوچولو خیلی چیزها می دانست .

ژیمناستیک وقتی دید تیسورا دیگر نمی بیند شروع کرد به علف خوردن . گرسنه اش نبود ولی به طور عجیبی علف ها را به دندان می کشید ، مثل اینکه سعی داشت با کندن علف ها یک تصویر بسازد . وقتی از جایی که علف ها را خورده بود به جای دیگر می رفت ، از جایی که علف هایش را خورده بود ، غنچه هایی طلایی رنگ می روید . غنچه هایی خندان و بزرگ ، و وقتی کارش تمام شد رفت تا استراحت کند .

آن روز صبح وقتی اهالی خانه یی که می درخشید از در بیرون آمدند و به همه جا سر زدند و تیسورا صدا کردند ، در میان چمنزار یک جفت کفش راحتی دیدند و این جمله را که با گل های قشنگ طلایی رنگ روی چمن نوشته شده بود ، خواندند :

تیسو یک فرشته بود !



تستو «فرشته - آدم» کوچولویی ست که انگشت‌هایی سبزکننده دارد - به هرچه دست می‌زند، سرشار از گل‌ها و سبزه‌ها و پیچک‌ها می‌شود. اینست که «سبز انگشتی» صدایش می‌کنند.

برای تستوی کوچولو، هرچیز دنیا - جز زیبایی‌ها و مهربانی‌های کمیابش - معنایی ندارد؛ و تستوی ساده دل و مهربان، آرزومندست تا همه‌ی نارسایی‌ها و ناتوانی‌ها و زشتی‌ها را با معجزه‌ی انگشت‌های سبزکننده‌اش از زیبایی سرشار کند؛ و راستی این «آدم - فرشته»ی کوچولو، می‌تواند!

داستان تستو، با طنز ظریف و شاعرانه‌اش از درخشان‌ترین آثار ادبیات نوجوانان است.



برداشت و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se

طرح از ابراهیم حقیقی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها: ۴۰ ریال